وله

یار رفت از دین [illegible]

[illegible]

وله

عاشق اندر [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

زلطف گفته که [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

از کس سخنی بگوش هوشم نرسید ذوقی ز جمال سخن نیوشم نرسید
در بادیهٔ طلب بسی گردیدم بانگ جرسی بگوش هوشم نرسید

آمد غم و بنشست چو جان در بر ما شادی بکشید رخت از کو
بس روز بشب رسید و بس در گذشت کین باده ز بخت چرخ در ب

از خلق چه خویشتن نگه دارم کازردگی از جانب دیگر دارم
مردم همه از سفله شکایت دارند من شکوه ز چرخ سفله پرور دارم

ای دون که ترا عقل و خرد در سر نیست بیهوده مگو بخت مرا یاور نیست
تو دون خسیس ناخردمندی با آب و هوای دهر دولت در نیست

ناجنس کسی کی شود محرم راز ناجنس خویشتن پرداز (چار رود)
از سعی کلوخ اگر بافلاک شود از طبع دنی زود بخاک افتد باز

از ننگ چنان پرستی اجزای زمان
آزرده ز جور ایشان سراپای زمان
ای کاش عقیم میشدی مادر دهر
تا نیست شدی ز ننگ ابنای زمان

ابنای زمان که سالک اطوارند
طور بد و نیک ما همه بگذارند
واقف نه عیوب بهر لب ده‌ایم
مردم دگر از ما چه توقع دارند

قوی شده جهل مذهب ملتشان
آسایش نفس قبلهٔ همتشان
بگریز ازین قوم که از غارت دین
چون وسوسهٔ دیو بود صحبتشان

ابنای زمان که شهره‌شان زهر جفاست
در طینتشان نه مهربانی نه وفاست
دوری ز شریر از کرم صحبتشان
نزدیکی‌شان مایهٔ دوری حد
بهشت

از پستی دون‌پروری چرخ بلند
صد خرمن فضل ما بیک جو نخرند
جمعی که ز قلت بضاعت هستند
از خرمن ما بخوشه‌چینی خرسند

بی معرفتان چو قالب بیجانند
انسان نه ولی بصورت انسانند
زربفت و سمور و خز و اطلس پوشند
اما ز لباس معرفت عریانند

گر چرخ فلک مرا ز پا اندازد
زان به که قدم بغیر قدر ابلغزاند
ترسم که زمانه گر مرا بنوازد
بر سیرت ابنای زمانم سازد

از جنس وفا تهیست بازار جهان
گر عاقلی از دوش بنه بار جهان
از روی جهانیان دلا دیده بدوز
ناساخته گو بمان همه کار جهان

قومی دل ما ز حسد میشکنند
وین غمزده را بسنگ دشمن شکنند
در کینه حریصند چنان کین شیشه
قندیل حرم اگر شود میشکنند

در خانه گردون ز وفا نیست تلاش
بر سیرت آباست همه ابنیه ملاش
زنهار وفا و مردمی چشم مدار
از زاده آدم چه دگر ور چه اباش

میلی به بهانهٔ غم انگیز مکن — هر چند رسد نظر تا بن چیز مکن
نامردی و چیزی بود اطوار زمان — پرهیز بدین زمانه خیز مکن

مشتی ناقص که نیست به شان — صد بار ز خاک ره فروتر ایشان
بر مستی من که لب پیاله ببوسی — صد شیشهٔ دل شکسته بر دستشان

می گرچه بر تو کیمیا مرتبت است — در چشم منش قدر دنی بس لعبت است
این می که تو پر کردهٔ از وی خود را — خم نیز پر است و خالی از معرفت است

در بزم جهان زنده معلوم که نیست — دل مرده و جان سپرده معلوم که کیست
گر هست حیات عالم و جاهل راست — ای جاهل هاس مرده معلوم که

جامی نکتهٔ کهنه کی خاص شود — کی قلب بپایهٔ اخلاص شود
هر چند که در بحر سخن سیر کند — در قوت حسن نیست که غواص شود

بی مغز بنی دم ز سخن زد بدروغ   غافل که چراغ کذب نامد بفروغ
بی مایه لب چه سان گشاید بسخن   کی از شکم تهی برآید آروغ

آن بیهده که گفته اش جمله خطاست   هر مصرعی از کسی اگر بر دوست
چون معنی شعرهاش بی ریشی داشت   بر قامت او رویش مرقع زیباست

شعرت که از دست تهمت معنی دور   بر ذهن چو ماند خیالش مستور
اندیشه با طلعت نی فکر بلند   خاکستر گلخن است نی آتش طور

شعر تو که شهره زان بهتر از دست   گوشش خرد خرس خوک از بو از دست
از دیدن شر نماند بر صفحهٔ دهر   جز آنکه سیاه روی دفتر ازوست

زنهار دگر منه قلم بر کاغذ   ای زحمت شعر تو ستم بر کاغذ
کاغذ کند آزردگیش از ستم   هر که زنی از شعر ستم بر کاغذ

نوک قلمت چشم سخن راسته / معیوب بود گفتهٔ تو البته

از شعر تو یافته سیه‌روی کاغذ / زانسان که ز خون حیض یابد لته

معنی ز کلام تو برون کی آید / حاشا که تری ز طبع افیون آید

قبضست مگر طبیعت اشعارت / کز وی معنی بزور بیرون آید

ای سعی تو رسیده بجای صلهٔ / خودرسته گیاه دشت ناقبلی

هجوت نکنم زانکه نه قابل هجو / افسوس که در بنا ناقابلی

چون نقطه وجود تو بجز تهمت نیست / یکذره ترا قدر نه و قیمت نیست

گر تیغ اجل سر نکند از تن تو / اینست که نقطه قابل قسمت نیست

ای جز صفت بی ادب بازاری / از عمر ترا مباد برخورداری

نه شعر و نه فضل و نه وجاهت داری / داری ز هنر همین خط پرداری

رویت بشب فراق دیجوری دارد
پیش تو ذنب قرار مستوری دارد
حق روز بخت شنبه دی ترا
خاصیت چار شنبه سوری دارد

جمعی شعرا ز عم خود شیر همه
روباه ولی بوقت نخچیر همه
یک معنی بیگانه نیارند بچنگ
هستند سگان آشنا گیر همه

در مسلک سخنوران گروهی هستند
کین شیوه بزور دست باخود بستند
دارند همه کری و مستی لیکن
ما مست میم و دیگران جو مستند

ای قوم که شعرتان معانی دارد
هر بیت شما هزار صاحب دارد
از پرتو تحریر سخنهای شماست
این روسیهی که کلک کاتب دارد

ای قوم ز فکر شعرتان سوخته دماغ
هستید همه ز آتش طمع بداغ
گفتا رفته سر بسر مخزن عشق
ابیات شما تنک بیک بیت فراغ

آنها که بزعم خویش صاحب سخنند — عاری ز فنون شعر و اسباب فنند
شک نیست که طوطیان شکرشکنند — زین وجه که در شکست اشعار منند

سوسن روشی سروده خونا بکنار — عاشق شو و اطوار زبونان بگذار
یک شب در معرفت لب از شعر ببند — این شغل خسیس را بدونان بگذار

جز جیفه نصیبی نبود کرکس را — مانند به شال رد کند اطلس را
ذوقی نبود ز گفته‌ها کس را — از مشغله بگو چه بهره باشد خس را

آنکس که مرا قرین اقدس کند — باید عیم سنجد و مایوس کند
سنجد روش کبک و رفتار کلاغ — نسبت سر بط بپای طاوس کند

در دیدهٔ بی دید خم و کوزه یکیست — صحن فلک و کاسهٔ دریوزه یکیست
سودی ندهد گوهر خود بنمودن — امروز که خرمهره و فیروزه یکیست

هر تنگ نشود با سبکباری خرسنگ
گر تو بودی دهن به دندان خند
سنجند گران نکته شناسان بغلاش
سهلست تو زر و سیم سنجند به سنگ

امروز هنر ز جمع مستی دکانست
صاحب سخن از شعر گرامی است
تمیز نکرد که نغمه داودی
در وصف لعل لب اگر لاهوتست

کار محک سخن ز هر کس ناید
جز مردی دیگرش نهان باید
هر دل سیهی کجا شود اهل تمیز
هر سنگ سیاه کی محک را شاید

آنرا که زبان ز خبث تا گوهر نیست
از تیغ زبان ما مگر آگه نیست
بر ما نشود دلیر از پیری ما
شیر ار چه شود پیر کم از روبه نیست

این دل سیهان که زر آتش افروخته اند
از چهرهٔ حق دیده و دل دوخته اند
در سینه اگر مسایل اندوخته اند
در مزبله چراغی افروخته اند

قومی متشاغل در ستیز قیل و قالند — لیکن علما نیند بل جهالند
درویشی و خود فروشی ابرام کنند — چندانکه گمان بری که عزّ و دالند

در کیش عوام کی بود تحقیقی — گم شده بر ایشان در توفیقی
آنکس که بنزد عامشان بود صدیقی — در دیده تحقیق بود زندیقی

آنکس که ز اهل خرد و هوش افتاد — از بهر غم و غصه قدح نوش افتاد
آسوده حریفیست که در بزم جهان — از باده جهل مست و مدهوش افتاد

از مدحت عامه سر بسی می‌نکنند — بت گر چه پرستند کرمی نکنند
زین یکه دو سه پاسبانان نشی سو — هشدار که هر شبان کلیمی نکنند

تا کی ستم از سپهر و انجم بینم — نیرنگ بجای رنگ از این خم بینم
فریاد ز حیلهای مردم تا کی — نامردم را بجای مردم بینم

سوسن نه تمام رشته کاشانه زراد
زین بیش مشو مقیم غمخانه زرد
یکره چو همای بال همت بگشای
زین بیش مباش جغد ویرانه زرد

غمگین منشین اگر بر این شد کاخ
پروازی کن چو بلبل از شاخ بشاخ
گر دهر چو ز خلق بر باشد تنگ
سهل است ولی ملک خدا هست فراخ

حیف است نقاب از رخ حق بگشودن
آئینه صنعت عیب و هنر نمودن
زین شهر سفر نکوست تا کی بعبث
چون آینه در دیار کوران بودن

ای روح و دل و جان همه پرواز کنید
دلگیر شدم رگ سفر ساز کنید
بی ذوق محبت ار بمیرم در یزد
عطر کفنم ز خاک شیراز کنید

ای نام تو باطل کن هر سحر و فسون
صد سورت خواند خدای بیچون
ما را همه مستی و غرور بیش که هست
بی نام تو از شیشه نیاید بیرون

صد مهر به دست زاغ پرداخته
روی تو سفید بارک الله قلمی
تا شرح نوازکردن بدر اخته
با دست تهی چه مهربازی ساخته

دی قاضی ده رسید بنشسته بزین
پس تیغ لب شسته با لوعه الف
با شبر لحیه و دو خر مهره عین
دامان لباده مبرز بن پاشقتین

از شرع نشان نماند در محکمه
ملا که بود چراد کش ذفر جهل
وز علم علامتی نه در معلمه
قاضی که ستون خیمه مظلمه

ریشت شده از خضاب زیر نقاب
راز دو زجنده بیش که فعل بد تو
تو ساده همان کنی که در عهد شباب
با روی تو آن کند که با موی خضاب

این مشت قلندر که جهان سوخته اند
اخلاق ذمیمه گویی اندوخته اند
تا آتش حرص دشمن افروخته اند
بر قامت خود مرقعی دوخته اند

ذنن

زین قوم که نام جز قلندرشان نیست
غیر از سر بیکسی در سرشان نیست
سرمستانند عاری از جامه و دلق
جز نشئه رایحه در سر درویشان

مؤمن بخدای خویش مستظهر باش
نی معتقد و مرید هر مدبر باش
هم کوچک هم بزرگ را منکر باش
گولی نخوری ازین و آن حاضر باش

زاهد در دل بر رخ تو تنگ شده
کس را زاهد را بدین درد داده
با با هوای چنگ و بربط گشتند
آن راز که با تو در میان بنهاده

زاهد نخوری می که عقابست اینجا
جز زاهد نو رزی که ثوابست اینجا
بهر تو ریا دوزخی افروخته است
بشتاب که زاهد خشک با لتست اینجا

زاهد علم زهد برافراخته
زهدی بریا و شید آمیخته
سجاده و سبحه نیست کام تمام
دامیست فکنده دانه ریخته

ای کرده زهد به جان در تن شید — پر گل شده از شرک تو دامن شید
هر تار ز سجاده تو دام هست — دان سبحه صد دانه تو خرمن شید

زاهد صلحی که زرق و شید تست — اسباب فریب عمر دزدیدن تست
بی‌خوابی زاهدان چو خواب صیاد — از بهر گرفتاری صید شست

زهاد اگر خدا طلب میکردند — اظهار صلاح از چه سبب میکردند
گر خشم ستاره شب نبودی نگران — این طایفه کی نماز شب میکردند

زاهد که نباشد خبری از غیبش — در ظاهر و باطن نبود جز عیبش
هر روز سری بر کند از جبه شید — آن جبه که طوق لعنت آید جیبش

زاهد باید صبور و قانع باشد — نی دربدر و حریص و طامع باشد
در زهد خرا عجب که نافع باشد — زهدی که پی جذب منافع باشد

زاهد پی کعبه شد بامید بهشت
ترسا بکلیسیا و زردشت بکنشت
گر طالب حق شوی صبیه گل زرشت
چه کعبه چه بتخانه چه مسجد چه کنشت

ما تکیه حاجت آن رخ ساده کنیم
تسبیح ز اشک سحری آماده کنیم
نی دست بدام سبحه سازیم اسیر
نی دوش بزیر بار سجاده کنیم

گر سبحه بچنگ ما گرفتار آید
از دست ریای ما بزنهار آید
بدنامی زنار برای چه کشیم
ما را که ز سبحه کار زنار آید

طاعت نکنم که نقل و حلوام دهند
امت نشوم که من و سلوام دهند
خدمت نکنم ز بیم بردن تا زندان
در صف نعال خویشتن جایم دهند

زاهد بد و نیک بنده یزدانند
آن مسجدیان خودپرستان فتنند
پیش کرم خدا همه یکسانند
مردان خداپرست در میدانند

از همت می کشی دل ما خستند — جمعی که صلاح و زهد برخود بستند
غافل که بزیر چرخ رندان هستند — کالوده ی می نیند و بی می مستند

صد شکر که از طمع نخستیم ولی — در عشوه ی دهر دون نشستیم ولی
ای زاهد اگر توبه شکستیم زمی — شادیم که هرگز نشکستیم دلی

قومی طلب علم شعار دفتشان — سجاده و زهد زیور گردنشان
تو دامن پاک هیچ در راه طلب — گردی بنشسته است بر دامنشان

سوسن در اختلاط بیگانه ببند — پیمان همه با شاهد و پیمانه ببند
تا جامه ازرق مغیره دوشیم بی — کو زاهد شهر رختها زینجا ببند

آنم که چو ربع ستم اندیشه کنم — صد عربده با چرخ ستم پیشه کنم
یکبارم از آه دود در روی فلکی — او را پس از آن چو دید در شیشه کنم

عیبم مکن از بی سر و سامان شده‌ام
پا خاک نشین تو میدان شده‌ام
روشن بهشت دیده اهل خرد
هر چند بخاک تیره یکسان شده‌ام

ناسیم و چو نور بی‌خس و خاشاکیم
بادیم ولی ز تیرگیها پاکیم
در پاکی و در صفای خاطر آبیم
در چشم بدان ورنه نیکان خاکیم

گر آتش کینه تو دوزخ سرشت
خاشاک وجود ما سپندی ارزشت
در دوزخ جاوید بسوزد تن ما
خار و خس ما ز مرز و بوم ارکشت

باطل ز فکر ما بعدی بسپرند
این مدعیان که جعد این بوم کنند
در جلوه که همای اندیشه ما
ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند

نی بر قهر که ز شست و زنیاز نیبد
خلعت ز قبول خاطر ما رسید
هر سر که ز معرفت در و مغزی هست
تاج ملک نیکنامی ادرا ز رسید

پیوسته ز کلکم آب حیوان ریزد | شکر ز دو کام هر سخن‌دان ریزد
در گوش خرد طبع سخن‌رانم ریخت | اندر صدف آنچه ابر نیسان ریزد

داریم خبر ز دوست بی‌نامه و پیک | خاموش و گرفته کوه و دریا مونس لیک
وز وادی ما رسیده پایان پی | نشنیده ز کس نوای خلع نعلیک

ما صخرهٔ این چرخ کج اندیشانیم | صید فلک دون ستم پیشه‌ایم
از خلق رمیده با فلک در جنگیم | دیدیم ولی بندی این شیشه‌ایم

در کینهٔ ما مباش ای خصم دلیر | بر شیر درنده کی شود روبه چیر
بر خصم چو شیریم و ز بس خودستی | در بیشهٔ ما گل زده از پنجهٔ شیر

عادت برسوم اهل عادت نکنیم | پرواز بلند خویش را کم نکنیم
خرسند بجا رسوای مکان نشویم | مسکن به سواد اعظم نکنیم

ما کهنگی در جام باده فهمیدیم
زود عیشهٔ آزاده فهمیدیم
رمزی که بصد کتاب معلوم نشد
از صفحهٔ روی ساده فهمیدیم

با جانب نکهت باطن ز طاسرها
نکهت شسته دوی بی طمع خاطرها
فارغ شود از نخ کلف چهرهٔ ما
طالع شود از مشرق خاطرها

بر صفحهٔ دل جز رقم غم نکشیم
غیر از خط درد بر رخ مرهم نکشیم
گر زهر دهد ساقی دوران ما را
مستانه کشیم و ابرو درهم نکشیم

در صدق چو صبحیم و نفس نگشاییم
هرچند که روشنیم ناپیداییم
خاموش شود دشمن گرد یکجی
آن طور که هستیم اگر بنماییم

همدم نشویم با مسیحا نفسی
خرسند نشود دل ما بکسی
آتش بهوا و نفس نزده‌ایم
جز ترک هوا نماند ما را هوسی

آن روز که گرد از رخ دین افشاندیم
در مزرع دین تخم یقین افشاندیم
کردیم سر از جیب مرقع بیرون
بر اطلس چرخ آستین افشاندیم

ز آلایش حرص مشرب ما صافیست
در خوان قناعت کله ما اضافیست
ایوان سپهر و اطلس چرخ مخواه
ویرانه و کهنه پلاسی کافیست

ما حرص به بازوی قناعت شکنیم
دانه ز دل خلق به منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم
آنجا که کله گوشه همت شکنیم

نی بر سر خوان مردمان چون مگس ایم
نی نقل می بس از پی شبچره ایم
امروز که ما کسان درین بازاریم
ما جنس کسادیم و زر ناسره ایم

ترک خور و خواب کار هر روزه ماست
ایام حیات مدت روزه ماست
بر خوان فلک که چه نشینند نجوم
چشم همه بر کاسه دریوزه ماست

از

از خاک وجود ما شود حاصل حمد — الهیم همیشه بر زبان و دل حمد
عمریست اگر میخوریم خون دل چو بیش — ممنون کسی نه ایم لله الحمد

هرگز ره دشمن اهل هوس نگرفتیم — جا بر سر خوان هما چو مگس نگرفتیم
اصحاب گلند لیک در دامن خس — ما خار ولی دامن کس نگرفتیم

آن به که غذا از جگر ریش کنیم — نوشش دگران بر دل خود نیش کنیم
کی شرط مروتست که ما [illegible] — یک لقمه بخاییم و دلی ریش کنیم

در تیره شب هوس رخ دیده که دید — با ظلمت شهوت رخ امید که دید
خفاش شبانگاه بپرواز آید — هرچند که گشت روی خورشید پدید

گر همت بال استعارم دستی — در شیوه صبر و شکر دارم دستی
عیبست بخلق سر فرود آوردن — آن به که دل شکسته برآرم دستی

سیم و زر و مال و جاه اگر نیست مرا
از چرخ دلی خوف و خطر نیست مرا
از آه سحر دل فلک چاک زنم
هر چند که آه در جگر نیست مرا

خوش مشرب بد اندیشه دوران دست
بر عادت روزگار بگشادن دست
باشد که کار زود بریدن باید
یا بر رگ روزگار بنهادن دست

حرصم نکشد همت من سوی نسیم
سیمرغم و گوشه گیر عصفورم
چشم کرم از خدای اکبر دارم
محتاج نکند خدا به لاهورم

دل دور ز قرب شاه صد مرحله باد
جام می طرب دگر کفش آبله باد
در مشرب ما خمار نومیدی به
این باده نصیب جان کم حوصله باد

ما شوکت شاهی بگدایی بردیم
صد گنج ز رنج بینوایی بردیم
عمری در بیگانگی خلق زدیم
تا ره بدر یار آشنایی بردیم

رفت آنکه میان گل و سنبل خفتم
بستر ز خسک کردم و چون گل خفتم
تا منت از آفتاب گردون نکشم
در سایهٔ دیوار توکل خفتم

سرتارک چرخ مسند درویشست
بیرون ز دو کون مقصد درویشست
خورشید که تاج زر نهد بر سر چرخ
سرگرم کلاه نمد درویشست

از دیدن غیر دیده را بر بستم
با آن سگ کوی عهد دیگر بستم
صد طایر قدس تشنهٔ دام منست
تا مرغ هوای نفس را پر بستم

مرد از پی نفس کی بهره‌یاب شود
خرسند بجان بادهٔ ناب شود
منت ز سحاب بهره‌اش او نکشد
آن تشنه که از سراب سیراب شود

مومن ز در خلق مجو دایهٔ خویش
مشنو سخن نفس فرومایهٔ خویش
در سایهٔ التفات مردم مگریز
بگریز اگر توانی از سایهٔ خویش

گر دوست کسی بزیر بارم ننهند
مرهم بدل ریش فکارم ننهند
بار هوس جهان ز دوش افکندم
تا دست کسی بزیر بارم ننهند

از فاقه دفتر روی درهم نکشم
صد ساغر زهر نوشم و دم نکشم
تا کلفتی روا کند حاجت من
سر کین کشم و منت حاتم نکشم

از کرده فقر با مقصد راهیست
گر راه روان شه هر گدای شاهیست
اینجا چه زدی بجای پا سر بنه
کامیاب ده بهر کام دل آگاهیست

شادم که ندارم دل دنیاداری
یکذره نیم مایل دنیاداری
رنج از پی هیچ میکشد دنیادار
اینست اگر حاصل دنیاداری

از روز که رندان در بحر پیرزنند
حفظ سر حرف بیم و امید زنند
از بهر بهود خرج گدای درشان
در خطه گردون زر خورشید زنند

از

از ننگ وجود خویشتن منفعلم
وز خواری روح پاک صیقل خود خجلم
جز آنکه سرمایه از جان و دلم
یکپاره زرشت نخلی از آب و گلم

علمم همه جهل و شیوه ام نو جهلیست
کارم نه باکره است نی با دیست
هر جا هستم رواج بازار ازیست
من بی هنرم متاع من نااهلیست

گر شیوه ما گناه اندوختن است
آیین کرام دیده بر دوختن است
گر خاک وجود ما باتش فکنند
معشوق وفا مدنیت کی سوختن است

در مدرسه هر علم و خالی ز عمل
بر نکته تصرف نداشت بنظر
افراخته ام صد علم جنگ و جدل
انداخته ام کمندی از طول امل

خالی ز کمالم و پر از نقص و خلل
علمم همه جهل است و هنر عیب و دغل
با خلق برای هیچ و جنگ و جدل
اینهاست مرا متاع صندوق عمل

نی در خور مهرم و نه مستوجب کین | نه قابل ذم نه مستحق تحسین
از ذریت بی‌حاصل دنیا کیسم | نه دوست ز من شاد و نه دشمن غمگین

سایه است نه تن همنشین بیکسیم | کس نیست که برهاند از بیکسیم
تنها نه همین نیست کسی یار بمن | خود نیز کسی نیم بجز ناکسیم

کس یار نگردد بمن از واپسیم | رحم آر ای اگر بحال دل واپسیم
هرچند که واپسیم بغیر یاد مرس | بر بیکسیم نگر به بر ناکسیم

بر چهره دهر است وجودم کلفی | یا رب که بری چو من نزاید صدفی
تا سلسله تناسل از هم گسلد | میخواست زمانه همچو من ناخلفی

لب بسته‌ام اگرچه خاطرم موزونست | بی نظمم و نظم من دگرگونست
امروز من آن جنس کسادم که مرا | آنکس که بهیچ میخرد مغبونست

از خفت جان و ثقل تن میسوزم
در آتش این خلاف تن میسوزم
در آتش دوزخم نسوزاند گر من
در دوزخ خوی خویشتن میسوزم

جز حرف عطا سر نزد از خامهٔ ما
دوزخ چه بود گرمی هنگامهٔ ما
شب از شرف زوال از پرتو روز
گردد ام کند سیاهی از نامهٔ ما

شد عمر تمام و ما تمامیم هنوز
در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام زنیم
وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

بر عارض شاهد مناهی رنگیم
بر چهرهٔ آینهٔ ایمان زنگیم
در قطع ره نفس و هوا تیز تکیم
وانگه ره طاعت و عبادت لنگیم

فعل بد ما قضیهٔ بوالعجبست
روزم همه در فکرت این قصه شبست
تهمت نتوان بقدرت ما کس کرد
حق هم نتوان گفت که ترک ادبست

از گلشن من خار ز توفیق برید
یک برگ گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر عبادت بایست
تا بار معاصی نشکستش نخمید

گر نامه سیاه از بدی اعمالم
دانم چه غم از طاعت خود مینالم
گر جمع شود طاعت من بنماید
چون خال بروی نامه اعمالم

گر عمره و در حج همه هست تباه
در زمزم اگر نشسته‌ام گرد گناه
این بس بود از برای آمرزش من
کم نامه بود چو جامه کعبه سیاه

شوق ره کعبه چندم از جا برد
وین بخت زبون تو تم از پا برد
ای بر تن خسته گر این دشت غبار
بردارد و تا بجای که لیلی ببرد

سوی منای کعبه ره نوردی تا کی
وین سعی طواف چه جهد مردی تا کی
عاریست طواف تو ز تشریف قبول
کنجی بنشین بیهده گردی تا کی

تا قسم جحیم زمنه از رشته خویش — آمد سوده جزوی همه سوز از کشته خویش
شاید که برآورم در روز رستخیز فش — از خاک بخون جگر آغشته خویش

مؤمن که کشیده از ره فسق قدم — داند ز صف زهد و طاعت اشتغلم
بیچاره چه اندوخته بجز این کردم — بر روی گناه و خجلت طاعت هم

گر غرقه بخون این دل تنگ آمده است — گر تیره ز معصیت چو زنگ آمده است
در حیرت این نقطه بی پرگارم — گر خانه قدر شب بچه رنگ آمده است

ذکر شب و روز و رد پیوستم نیست — تیر سحری عادت [illegible] شستم نیست
آیین صلاح و سبحه صد دانه — در چشم بهشت نیک بدرد دستم نیست

ای نفس مرا بردی و بیشم کردی — با خشت آرزو قرینم کردی
از جنبش دهر خاطرم فارغ بود — سرگرم هوای آن و اینم کردی

ای نفس تو ای شب سواد زلفت
دین گرمی بازار مجوز از زلفت
رحمی که ز ما هیچ نیاید جز عجز
ای آنکه عنان نفس ما در کفت

تا کی بر فسق پرورد عمر کسی
جز روز وبال لشمر و عمر کسی
از شرب مدام حور حلال است مرا
تا چند بتلخی گذارد عمر کسی

صید هوس و هوا دل چاک منست
گوئی هوسی نتیجه با خاک منست
من گذارم دهشت هوسهاست من
تخم من دل هوسناک منست

گر کشته عشق رفته زین دار غرور
مستغرق بحر معرفت گشته و سرور
جز من که اسیر نفس قرشده ام
کس دید قتیلی که بود نامغفور

مومن ره دین و ملک تازی بکنید
بر چهره نشان اشک نیازی بکنید
تا چند معصیت سندی آلوده
در روبه توبه هم گذارازی بکنید

دل از ما به صحبت تن گو بگسست
تا کی هوس و هوا در من کوبد
زین معرکه پا کشیدن اکنون نیست
گو توبه که طبل بازگشتن کوبد

با غفلت جهان کهن حاصلش درد سر
گلهاش تمام پاره‌های جگر است
زد نوش و شهد ... که لب زهر زد
دانست که زهر برگ شهد دگر است

یاران چه شکست غم و درد و بلا را بکشی
دل جست لب دون سینه سوزی تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

دل از بیم زبانی ستانی [illegible]
[illegible] پشت که ما و ... برداریم
از راه ... و ... زبان [illegible]
زین عمر دو ... بسپرد و سوی عدم

دو روزه حیات غیر تشویش نبود
زهرش همه نوش و نوشش همه نیش بود
بگذشت بخواب غفلت و زود گذشت
گویی همه عمر ما شبی بیش نبود

تا کی بشتاب گرد این چرخ بلند
دم خند ... دید ...
ای کوه بد و بخت زوال برخیز
بر دو من روزگار بنشین

گر صاحب بد ریا و گر اهل کنشت
آخر همه را سوی عدم باید گشت
از جام اجل مست کندش انجام
هر چیز که زیر چرخ مینا بگشت

روزی که نه از فنا ستاند دلم
جان را خبر از محرم اسرار دهم
وانگه ز کف قضا دو نان بکشم
این عاریتی لباس تن باز دهم

اندوه دی اگرچه سرگذشتی داریم
در ساحت باغ وصل گشتی داریم
با پرتو خورشید چو دیم در دل
گردون ... نشستیم بار گشتی [illegible]

فارغ ز غم و غصه ... بوده ... دیدیم
تا چند ز ... نام ... بگذشت
در کنج فنا نشسته ... دیدیم
مردیم با خستیار ... دیدیم

[illegible]

ای خواجه وبال تست زر تا دانی
ترک زر و سیم کن اگر بتوانی
شب جمع درم کرد از آن در بهشت
ورنه بی دری صبح بعد بو زر ارانی

ای خواجه کمال مرد فضل و هنر است
نه جامه زر دوز و سرخ و نی سیم و زر است
این نکته نیکو کن که با آن معناست
فرج زن جا بعض هم از آن بهره ور است

ای خواجه دلی که آتش عشق افروخت
جان و دل و دین ما بیکبار بسوخت
مغز دمش ما کبر که پر سود نگرد
آن ساده که کالای تهی رشتی فروخت

ای خواجه بهل تاج زر و در زسرش
نخلیست که هست چو پای بی ثمرش
گر دزد و هند شب ستانند از تو
عبرت بگر از سپهر و از تاج زرش

گر خواجه بمن تاج نماید بهتر
کار من زر و زر و نکو شاید بهتر
تا چند نشینم که بر دل می آید
شخصی که اگر بر و دل ما باید بهتر

=

گر خواجه بعز بی حسابی کیسه شود ... ور زیر و درشتش نفس همه بی بس شود
زرا دو بی شکی سپر زند چون عمر ... باری شکم خاک از زر سیر شود

منعم که غم دولت افزون دارد ... پر شکر بود درون و بیرون دارد
شادم که زر اندک دکام دل من ... ممنون خودم ساخت نه ممنون دارد

هیچم من و از هیچ بسی والاتر ... وز ناکس و کس بود بتر و ناکستر
با همه در اصنیم کر چون صنعان ... تا زنده باشم بسته یا بستر

هر غنچه که در هر سحری میخندد ... بر کوکبه جوری میخندد
ظاهر بود از خنده هر صبح که هیچ ... هر رود زر بر لیش دیگری میخندد

در سفره خواجه گر دو نعمت هست ... آماده در دهر آنچه خاطر خواهد هست
تا چند بهر سفره خواجه دلگین ... زین وجه که در دست خلق زرد کو هست

[illegible]

ای گر سپهر خوان نهادهٔ تست
دخل دو جهان عطای دادهٔ تست
هنگام می آتشی در بزم آرایی
سیمرغ کباب و کیمیا بادهٔ تست

ما حرص نه ایم و قناعت هستیم
ای خواجه غلام چشم بینای خودیم
تا روی تو دیدیم هنگام عطا
بیمار بچشم طمع و حرص دیدیم

خواهم ز غم عشق تو لاله گون گردی
ای دیده سحاب اشک گلگون گردی
تا خواجه بصد مجلسم بنشاند
ای خواری عشق یار افزون گردی

ای کشته بدام طمع و حرص اسیر
افتاده بخاک در که میر و وزیر
گر سر ز خاک پای رندان سازی
بینی که متاع هر دو کونست حقیر

منویس ره مقصود در پر نقیبست
بس جان که درین بادیه زیر ریگست
از کوه جهت پای در دامن کش
کین ره نه باندازهٔ پای خلقست

ای ختم رسل که دیده عقل و خرد / می نتواند که کمالت نگرد
از کعبه بدرگاه تو آید جهان منت / آنکس که ز تفتیش پی خاکش برد

بی تشریف وصال کعبه و خاک حجاز / تحصیل ثواب عمره و حج و نماز
روزی نکند خدای داند دراز / ننهاده بخاک درگهت روی نیاز

هدم

از دو جهان مراد بنده و شاه نوشت / حج روزی من کرد و خط راه نوشت
چون ختم شد این سفر بخاک در تو / بر خاتمه اش تقبل الله نوشت

شرع تو مصون ز آفت تبدیل است / یک نسخه منسوخ ز تو انجیل است
دیوانه لطف طبع تو عقل نخست / پروانه شمع خاطرت جبرئیل است

ای خاک در تو بر سر فلک را اکلیل / وی از تو مدینه کعبه قدس خلیل
خورشید در شمع حرم قدست یک شرر است / وی نه فلک از روضه تو یک قندیل

وی بر ورق فضل تو سیپاره نقط — وی مهر ز رخشانه فیضت یک بط
کردند بستان ز الفظ تو غلط — گردون ز شعاع مهر بر وی بدد خط

دریای سپهر کاثوابت کفش — بنود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال — گر نور دهد بماه دُر نجفش

ای حامل وحی خادم مشهد تو — وی راست قبای انما بر قد تو
جز نور تو جلوه گر ندیدم حسنی — از مولد تو گرفته تا مرقد تو

خواهم قدمی که بهتر کنم راه نجف — روزی شود دم فیض سحرگاه نجف
سوده رخ خود بخاک درگاه نجف — شاهی کنم از گدائی شاه نجف

خاک نجف آب رو بهترین بخشید — شوق ره او جان بتن من بخشید
پائی بدهد که طی کنم راه نجف — صاحب کرمی که سر بدشمن بخشید

ای از تو رواج ملت مصطفوی بازوی تو کرد پشت اسلام قوی
ای ره بدیار علم و تحقیق مرا ای باب مدینه علوم نبوی

تا نور رخش از رخ دین زنگ زدود پیوسته اسیر ستم اعدا بود
جز صبر نکرد با دل خون پالا جز شکر نگفت با لب زهرآلود

مومن که بمهر آل حیدر کوشید چشم از همه جز ولای ایشان پوشید
از چشمه کوثر بسش بود سیرابی آن تشنه که شربت شهادت نوشید

بگرفت زمین و آسمان زینت و زین از زیر تو مرقد علی ابن حسین
هر کس که کند خاک درش کحل العین در چشم نیایدش متاع کونین

ای دل بعلی و آل مستظهر باش بر جور و جفای دشمنان صابر باش
خواهی که بچشم همه کس جای کنی خاک قدم محمد باقر باش

صادق که ز خلق رو بخالق دارد
از بهر هدایت خلایق دارد
در صدق بود شهره آفاق چو صبح
در سینه کسی مهر صادق دارد

کاظم که ز نهر کرمش دجله نمیست
بغداد ز فیض روضه او ارمیست
گردون ز خزینه مدیحش ورقیست
خورشید ز مجموعه فضلش رقمیست

هر صبح رخ از سواد شب شوید مهر
شاید که بروضه رضا ساید چهر
خدام حریم روضه اش جنت و حور
قندیل چراغ مرقدش مهر و سپهر

تا چند بداغ شوق سوزم خود را
ور دور ز زیارت کنم آن مرقد را
یا شاه خراسان ز کرم صبری ده
یا پاک کن از اهل ریا مشهد را

جبرئیل نیارد که کند هم سبقی
با طفل نوآموز دبستان تقی
گر ثبت بر اوراق شب و روز کنند
فضلش نرسد بآخر اینی ورقی

از بعد تقی نقی بود هادی ما — وز کشتن او دمد گل شادی ما
در پیروی او بود امید نجات — در بندگی او بود آزادی ما

دم از دل و تیغ حیدری باید زد — وز مذهب حق جعفری باید زد
دست از همه ابنای جهان باید شست — بر دامن پاک عسکری باید زد

ای مهدی صاحب الزمان بیرون آی — پر شور و فساد دست جهان بیرون آی
از تیغ چو عقده زبان بگشایی — از عهده جور آسمان بیرون آی

یارب بزدای از دلم زنگ ظلوم — در ظلمت غیر پاک سازان بر و بوم
چون سر بنهم مغرب من مشرق ساز — از مهر دوازده امام معصوم ۴۰

شاها ز رخ مهر پرتو از مه یابد — مه نور گر از خاک درت می یابد
خورشید باین مایه قناعت نکند — در سلک غلامان تو گر ره یابد

ای خسرو ظالم‌کش مظلوم نواز — ظلم و ستم از عدل تو در سوز و گداز
در پایه تخت دولتت بخت بلند — در سایه نخل قامتت سرو آزاد

تسخیر جهان بجد و عزّت باد — مه نعل سمند آسمان سیرت باد
عمری چو بقای این کهن دیرت باد — آغاز خوشش و عاقبت خیرت باد

یارب که سر عدو ز بندت نرهد — تیر فلک از خم کمندت نرهد
هر کاسه سر که پر ز مهر تو نیست — از سرزنش سم سمندت نرهد

سلطان کیهان خدا از تو راضی باد — مستقبل حال تو به از ماضی باد
در معرکه که مدعی باشد خصم — عدل تو گواه و لطف حق قاضی باد

خصم تو که با ذره ورنیش خون جگر — از بندگی تو هست فرمانبرتر
در معرکه گفت سر خون اشناست — این کاسه سیم نهاد و آن کاسه سر

کو عشق که بازار جفا ساز دگرم هنگامه محنت و بلا ساز دگرم
کو شعله عشق آتشین گفتاری تا خون جگر دگر مرا ساز دگرم

در کوچه عشق اگر دگر راه کنم بر وضع جهان نظر باکراه کنم
جان را بتیغ عشق بدهم در پی سر خود دست از ستم زمانه کوتاه کنم

از عشق و محبت اثری پیدا نیست هر بی سر و پا مردی این سودا نیست
سرتاسر دهر خودفروشان دارند جز در سر بازار محبت جا نیست

بر صفحه دهر آیه عشق نماند در هیچ زبان حکایت عشق نماند
تا گرم کند فسرده را بدمی یک سوخته در ولایت عشق نماند

بی عشق گل بهشت داغ دل ماست فارغ بانی خزان باغ دل ماست
بی عشق چراغ ما ندارد نوری کو عشق که روغن چراغ دل ما

از صاف صرب سفینه میخواهم
یار خوش بی قرینه میخواهم
بیچاره وخس هوس دلی میجویم
پر آتش عشق سینه میخواهم

تا چند حدیث عقل گمراه کنیم
بر وضع جهان نظر باکراه کنیم
شد قصه بی دردی ما دور و دراز
ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

خواهم دلی از ننگ تمنا رسته
جانی ز تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند
رند سیر و پا برهنه وارسته

تا غم ز دلم دام نفس ماید عشق
غمخانه هیچ دل نه پیراید عشق
بر چهره کس گونه محنت نکشد
تا نیچه بخون من نه پالاید عشق

چشمی بسرود عشق گریان کردند
خلقش رفتند و نام طوفان
از قلزم عشق قطره ریخت بخاک
تعبیر از آن بآب حیوان کردند

عشق ار همه دردی همه دردی همه درد
در جام دل شکسته دردی همه درد
که بر سر صلحی وگهی بر سر جنگ
وین طرفه که در صلح و نبردی همه درد

ای عشق بگریز تو بیرا از من کس نیست
رحمی که مرا تاب ستم زین بیش نیست
هر درد که در دل من چه داده این همه درد
بیمار مرا درد جدائی بس نیست

هر دل که غم عشق گرامیش کند
شادی جهان بنام نامیش کند
داریم ز یمن عشق روزی و چه روز
روزی که شب قدر غلامیش کند

از عشق نماند هیچ جا مرشه
ای بلبل مست خوش خوش شور زمزمه
عاشق اگر بست بهوای مستانه هواست
بشنو ز نی خامه ما زمزمه

در عشق مجال خوبی و خرسندی نیست
وین کار به بازی و خردمندی نیست
محروم بود ز لذت آزادی
هر دل که به زندان غمش بندی نیست

تا آتش عشق در دل محزون هست
در خون جگر مرا رخ گلگون هست
خالی نشود ز بزم من از عیش سرور
جام می اگر نیست دل پر خون هست

جز عشق و محبت نبود مشغله ام
وز خلق نهانست به بین حوصله ام
عشق تو نه امروز بزنجیرم کرد
دیرینست که دیوانه این سلسله ام

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است و افزایش نیست
با درد و الم توقع درمان نه
بیجرم و گنه امید بخشایش نیست

از آنجا که بسر فرازی دادند
وان را بوفور مال بازی دادند
ما را که بدریوزه دیدار شدیم
عاشق کردند و بینیازی دادند

جز عشق هر آنچه هست پیداست که چیست
وآن دل که بعشق زنده نبود دل کیست
ترک زر و سیم کن که در کشور عشق
غیر از رخ زرد هیچ زر رایج نیست

تا عشق و جنون گرفت پیرامن من
آزاد شد از دست کسان دامن من
از کشمکش خلق گریبانم رست
تا دست جنون درید پیراهن من

عاشق که ز تاب عشق خون شد جگرش
آهی که کشد از دل پرشور و شررش
شمعیست که شعله‌اش بود خون جگر
نخلیست که پاره دل آمد ثمرش

ای عشق چه دلها که پریشان کردی
سیلی که هزار خانه ویران کردی
نه شاه گذاشتی مسلم نه گدا
پستی و بلندی همه یکسان کردی

کارم عشقست تا مرا یک نفس است
چون ترک دهم مگر هوا و هوس است
حاجت نبود به ایمردی کسم
پائی که فشرده‌ام درین کار بس است

عشقی داریم و رندی و اوباشی
عشقی که بود مایه آن قلاشی
جائی که درو مهر کند خفاشی
کو که صبا را رسد فراشی

هرچند که عشق جز غم اندوزی نیست	هشیاری ازین باده هر از روزی نیست
آلوده این شرابم از روز الست	پیوند من و محبت امروزی نیست

در حیرتم از عشق که بی مکث و درنگ	تسخیر کند کشور جانها نه به جنگ
پیوسته خراج گیرد از جان خراب	آرام نگیرد مگر اندر دل تنگ

صد رخنه زعشق در دل و دین منست	ظاهر نکنم که غیرت آیین منست
دل رفته زجای خود و این قطره خون	برگشته زغیرت اشک خونین

دل زمزمه عشق شنفتست دگر	جان ترک من دلشده گفتست دگر
تیر مژه فکنده در دل صد چاک	در عشق مرا گلی شکفتست دگر

عشق از آتش گهی بهار انگیزد	گاهی ز درخت سبز نار انگیزد
روی تو ز دل مهر و محبت انگیخت	چون مهر که از بحر بخار انگیزد

هرکس که ره عشق و جنون میپوید گرد از رخ خود بخون دل می‌شوید
من حال دل خویش نمیگویم باز از تربت من گلی که روید گوید

مست می عشقیم و جنون در سر ماست این کهنه سفال چرخ کی خور ماست
آبی که از و عمر ابد یافت خضر بر خاک فشانده به ساغر ماست

شایسته درد عشق هر ناکس نیست نخلی که از و ناز دمد هر خس نیست
بر خرقهٔ پشمینهٔ ما جالی هست کان عالی نصیب جامهٔ اطلس نیست

تا عقل مرا بوید مهجوری داد عشقم بثوبات خویش دستوری داد
بنهاد جنون من بنای در عشق کش عقل نخست مکن بمرز دوری

دل در کف عشق نونهالی داریم پیریم و بهوای خرد سالی داریم
از هر خس و خار جانفشانی ناید گر عمر امان دهد خیالی

دی بود نبرد کی در آب و گل من | نوری نه ز نار عشق در منزل من
امروز زمین عشق کافر بچه‌ئی | آتشکده رشک سپهر دیر دل من

از پرتو مهر و مه فراغت مرا | تا روغن عشق در چراغست مرا
کو چرخ مناره که چون مهر وشش | بر صفحه دل هزار داغست مرا

از پهلوی دل و تا قدم از ناله پر است | جانم ز تب و لبم ز تبخاله پر است
از دیده خونبار که چشمش مرساد | دامان و کنارم از گل و لاله پر است

بنود گله از سپهر و از مهر و مهم | دانم که نشاندست بر ور سینهم
من تیر بلا خود ز شست دگرم | تهمت ز چه بر سپهر و سیاره نهم

تا بنده آن سرو قد موزونم | شرمنده او نیست دل پر خونم
گر لطف کند دلش گرفتست ز جور | در جور کند ز بخت خود ممنونم

اشک تو دلا بار غمنوان میناند — آه تو بیاد مختصر جان میناند
بمهری آسمان بکش این بکند — عاشق شده دکو بان میناند

جون دل ره انکار محب سپرد — تا غمزه تیر عشق ازلی نبرد
بند ره گریه باش ای غیرت عشق — بگذار که دیده پرده دل بدرد

ای عقل مشو دسوسه فرمای دلم — اندیشه تو کجا و سودای دلم
چار رشته جان من بود پیوندش — بندی که نهاده عشق در پای دلم

بر کلبه ما شتابد از نور مهش — جا نیست مگر نشر دکه کهش
دانی که چرا بجا نشیند نگهش — بیرون نبرد راه ز چشم سیهش

آنکس که مرا بوصل او میخواند — بیغایه کو در آتشم ننشاند
تاب نگهم جو نیست از وصل چه سود — تنها طپش دلی بمن میماند

دی آمد بود بر گلش زنگ عبوس | تا جام ز لعلش بکند جرأت بوس
از آتش بط بسوخت ماهی نشد | با خون کبوتر آشنا چشم خروس

خوش باد همیشه وقت شیرین پسران | ذوق غمشان حلال رنجبران
کز دولت عشقشان بغیر از دل ریش | داریم دو دیده بحسرت نگران

فارغ نشدی ای دل شیدا هرگز | بیرون نشد از سر تو سودا هرگز
ای دیده بسی بخون نشاندی ما را | آبی نزدی بر آتش ما هرگز

دل تخم هوای خلد در دل میکشت | عشق آمد و جای آرزو هیچ نهشت
مستغرق عشق آرزو سوز شدم | دوزخ باشد کنون تمنای بهشت

که قلب دل ما شکند لشکر غم | که در رگ جان ما خلد نشتر غم
ما سوختگان چون کسی دل داریم | دندان بجگر نهیم و غم بر سر غم

گفتم که چو عشق تیغ هجرانم زد
در عشق در فراغ تو نتوانم زد
این طرفه که گرمی محبت افزود
نیشی که برگ جانم فراق زد

در دیده ز سودای توام خواب نماند
وز آتش دل در جگرم آب نماند
از بهر مراد دل بیحاصل من
در کار که خدای اسباب نماند

سر راه هوست تابش یکنفس است
جان شکر شیرین تیر از هوست
دل گشت تهی ز راحت دیده و خواب
این کار شکر نکون چرا بر هوست

دل خون و آمین بر سر کیست چنین
آری روش بتان چنین است چنین
با این دل یاران بعزت باشند
گر تیغ تغافل امینت چنین

در کوی تو گرچه رستخیز ست چه باک
بازار جفا و جور تیزست چه باک
در چشم جهانیان اگر من خوارم
چون اشک جان من عزیزست

بیچاره دلم ز دست جورت خون گشت / از دیده روان شد و ز دامن بگذشت
رحم آر که موج خونم از دامن خواست / زانگونه که لاله روید از دامن دشت

گر جور کند وگر جفا می‌گذرد / بد عهدی یار بیوفا می‌گذرد
با غیر نشستن وگذشتن از ما / خوش نیست ازو ورنه ز ما می‌گذرد

در آتشم از محبت خودکامان / ناصح چه زنی بر آتش من دامان
من خرمن نیکنامی آتش زده‌ام / نامم شده بر جریده بدنامان

جز نخل وفا سر نزند از گل ما / رفتست ز گرد غیر سر منزل ما
در سینهٔ ما دیو هوا کی گنجد / جامیست پر از می محبت دل ما

در دام بلا مانده دل خود زاریم / در دامن غم پای جهان پیمائیم
دستی که خسی از ره تو میرفتیم / این کار دگر بدیده میفرمائیم

عشق تو درون جان نهان تا کی چه — وین سوز رخ شمع و جان تا کی چه
خواهم که دمی زار بنالم چون نی — این شعله بغیر آتشون تا کی و تند

یکره به شود اگر دلم شاد کنی — دیوانه از نگاه آباد کنی
امروز ز دیدنم ملولی اما — فردا که نه بینیم بسی یاد کنی

شوخی که از رسم وفا شد سیری — در ملک دل افتاد تباراج گری
خندان شد از آه سرد من لعل لبش — چون غنچه که بشکفد ز باد سحری

در وصف رخش که طعنه بر آذر زد — از جامه بجای دود آتش سر زد
اندیشه وصف قامتش میکردم — صد شاخ گل از طبیعتم سر بر زد

در دل شرری ز آتش سودائی — در لجه عشق گوهر یکتائی
یکقطره خونی و محیط غم و درد — این طرفه که هم قطره و هم دریائی

در سینه‌ام آن حکمت طاقت نیست
میسوزم و ساکنم محبت اینست
وز زانکه دل مرا خریداری نیست
آتش نخورد زغم رسم عادت اینست

نزدیک من آمد شد احباب کمست
از بس غم و درد عشق بر جان همست
انجا که محبت است معموره نیست
دیوار و در سرای در دو غمست

دی یار بسوی غیر آهنگ نداشت
غیر از گل باغ عارضش رنگ نداشت
شوخی که ز اطلس فلک بر دوش عالم
از خرقهٔ پشمینهٔ ما ننگ نداشت

ماهی که رخش جهان پر از نور کند
چون کلبهٔ ما جلوه گه حور کند
جان رقص کند در آتش دل چو سپند
تا چشم بد از جمال او دور کند

روزی که ز مسکون فلک دور گرفت
دل عشق جنون گزید و این طور گرفت
بر جور و جفا صبر و سکون ورزیدم
خندانکه دل زمانه از جور گرفت

دل باز بدست ماه روییست اسیر
این نفس تو جو در خم موییست اسیر
اکنون بدل جمع توان زیست که دل
هر پاره بدست آرزوییست اسیر

یک لطف نکرد یار دربارهٔ من
یکبار نگفت یاد آوارهٔ من
شرمندهٔ ناصحم که دارد گاهی
حق نمکی ز جگر پارهٔ من

تسلیم و رضا در دو شعار است مرا
با عشق و محبت سر و کار است مرا
گفتی به چه اختیار کردی غم عشق
من کیستم و چه اختیار است مرا

از بند غمش دل من آزاد نشد
هر دل که خراب اوست آباد نشد
هر جور و جفا که کرد رفت از خاطر
با غیر نشستنش از یاد نشد

روی تو ز چشم بد نهان باد نهان
گلزار تو باد ایمن از باد خزان
تا روی تو بینم و دعای تو کنم
چون نرگس و سوسنم همه چشم و زبان

دوزخ شرری ز آتش پنهان منست　　طوفان نمی از دیدهٔ گریان منست
صد سوخته جان زانگاهی کشش　　یکشمه ز التفات جانان منست

در دام بلا شکسته شد بال و پرم　　زین پس نتوان نهفت احوال دلم
خونابه که میرود برین چهره زرد　　پیکیست که مخبرست برحال

در دیده در آمد و دلم ویران شد　　در دل بگذشت و دیده‌ام طوفان شد
شب شکر گرفتنش زمانی در بر　　اجزای وجود من سراسر جان شد

ای دل چه خرابهٔ غم انگیزی تو　　وی دیده چه تختهٔ بلا خیزی تو
خونم که هزار تشنه دارد هر سو　　ای دیده چه بی دریغ میریزی تو

بیداد فلک چها آورد بر سر ما　　گر عشق و محبت نبود رهبر ما
طوفان بلا ز جا کند کشتی من　　کوه غم عشق ار نبود لنگر ما

در ساغر عیش باده خامان ریزند
عشاق ز دیده خون بدامان ریزند
بیدرد کجا ذوق محبت ز کجا
این شهد بکام تلخ کامان ریزند

از علم بجز علم نظیری نشنیدیم
وز عقل و عمل بعاشقی خرسندیم
شرمندگی نخواهیم از دوست که دوست
فردا اثر از علم و عمل پرسیدم

ای کز پی کسب علم برپا شده
تحصیل علوم را مهیا شده
از دفتر عشق ما نخوانی ورقی
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

ای کاش بکوی دوست راهی میداشت
وز خوان وصال بهره کامی میداشت
با اینهمه سعی و جهد که دارد در وصل
ای کاش که طاقت نگاهی میداشت

آندم که بنای جای خانه تن کردند
در دیده ما تبان [illegible]
گفتیم که روز ما سیه خواهد بود
روزی که چراغ دیده روشن

زهری که ز جور یار در کام منست
تلخیش مگر ز دام ایام منست
دین و دل و هرچه بود برد از کف من
چیزی که نمیبرد همین نام منست

در عشق تو چون ز دیده باران دیدم
زانسان که نه ابر در بهاران دیدم
از باغ رخت گلی نچیدیم ولی
صد دسته گل بدست یاران دیدم

دامست براه دل ما سنبل تو
خاریست نصیب ما ز باغ گل تو
وز باغ رخت ریخته گل بستر م
بی برگ و نوا چرا بود بلبل تو

منشین برقیبان هوسپیشه دون
کین بوالهوسان همه فریبند و فسون
آسوده نشان بزم عشرت بخند
غم سوختگان وادی عشق و جنون

کوته زلبت حدیث قندست هنوز
حسنت چو مذاق ما بلندست هنوز
زلفت که دلی نماند در سلسله اش
در گردن جان ما کمندست هنوز

تا چند نشینیم من و دل بر هم … ریزیم ز بی امید در ساغر غم
زیرا که نیست طاقت دل شکست … از بس که نهاده آرزو بر سر هم

چون شکر تو بر زبان نیارد دل من … چون تخم وفای تو نکارد دل من
کین چشمه خون که میزند از چشمم … از کاوش مژگان تو دارد دل

زلف تو که قصد صبر و آرام کند … کی مرغ دل مرا بجز در دام کند
دانی که چرا اگر دلم میگردد … شاید که از او شکستگی وام کند

امروز که چهره آتش زمی گلگون است … از باده رشک ساغرم پرخون است
کو مرگ که پیش من به از زندگیست … کو زهر که در مذاق من افیون است

باز از کف خود این دل ویران دادیم … جان بر سر یکی ناوک مژگان دادیم
دل در سر کار دیده کردیم آخر … کشتی شکسته را بطوفان دادیم

روزی که رخ تو از نظر دور شود — روز همه کس چون شب دیجور شود
بر گلخن اگر عکس جمال تو فتد — خاکستر گلخن آتش طور شود

محروم ز التفات یارم چه کنم — غارت زده صبر و قرارم چه کنم
گیرم که شود بروزگار آن یارم — با این که گذشت روزگارم چه کنم

از من دل آن سرو سرافراز گرفت — وان مرغ که رام بود پرواز گرفت ١
چشمی که نیاز امید از عشوه چرا — فیضی که از بیدل خود باز گرفت

یک قطره ز ابر غم بهامون نچکید — کان بر دل شوریده مجنون نچکید
ابری که ز دریای محبت برخاست — زان ابر بغیر از دل پر خون نچکید

قربان شوم آن لعل لب میگون را — کز عشوه نگاه خون کند گردون را
بردار ز دل من کدورت می هجر — غالب که صاف نماید خون را

ما در دل

تا در دل ویرانهٔ ما منزل کرد — عشق تو خرابی که جهان با دل کرد
چشم از رخ تو چه دید جز دانهٔ اشک — آن تیر نصیبه خون جگر حاصل

مسکین دلم از لعل تو از خون کم شد — پرخنده دلی از بر دهان هر دم
از باده عجب مدان ز بینی که از او است — پرخنده لب شیشه و پرخون لب خم

گلزار رخت ز باده رونق دارد — لعل لب تو می مروق دارد
گردنت تو بهر حق گذاری توام — بگذار که در کردن ما حق دارد

بر صفحهٔ زند خط افسوس زدم — زنار مغان بستم و ناقوس زدم
در کعبهٔ عاشقان بجای حجر است — این سنگ که بر شیشهٔ ناموس زدم

ایزد که ز اشیوه منظوری داد — سررشته آن بدست مستوری داد
باید دل بوالهوسین صبر اگکند — باید بسر وصل چو به مهجوری داد

آنروز که قامتش بجولان برخاست همان دل من ز سر جان برخاست
در شیوه کفر تا علم شد کفرش
کلبانگ امان از صف ایمان برخاست

وله

هرگاه که در روی زمین جا گیرد رنگ از دل خون گرفته ما گیرد
بر روی زمین رشک برد صحن فلک هر شام که اشکم ره صحرا گیرد

تا کی ز غمت نالهٔ جان سوز کنیم جان بر سر این دل غم اندوز کنیم
ما بی تو هزار روز کردیم به شب با تو چه شود اگر شبی روز کنیم

دی بود مرا فارغ فرزانه دلی در محنت روزگار بیگانه دلی
امروز بدولت محبت دارم در چنگ هزار غصه دیوانه دلی

از وصل تو حاصل نشود دایهٔ من این رتبه کجا و پستی مایه من

هیهات کجا یکدگر ساز شود
سودای تو و صبر تنک مایهٔ من

چون اشک دمی بدیده بیرون آئی
گاهی بنوازش دل پرخون آئی

چون غنچه مکن حجله‌نشینی دیگر
ایام بهار است چو گل بیرون آ

وصلت بمن پیر زدو پا نگذارند
یکدم بمراد من ترا نگذارند

چندند حریفان گل باغ تو تمام
بیم است که خار هم بجا نگذارند

کی از ستم یار بجان می‌آئیم
گر نیست جفائی بفغان می‌آئیم

نگذاشت محبت اثر از ما و هنوز
بر خاطر نازکش گران می‌آئیم

از دانهٔ اشک خود نخوردیم بری
این گریه نماند او نه گر اثری

گویند ستاره را اثر هاست چرا
این کوکب اشک ما ندارد اثری

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
وانگاه ز دور ماندگان ده خبرش
دانی که نشان کوچه جانان چیست
آلوده بخون ماست دیوار و درش

پیدا ز فلک چه آورد بر سر ما
گر عشق و محبت نبود در سر ما
طوفان بلا ز جا کند کشتی عمر
کوه غم عشق ار نبود لنگر ما

تا کی پی عشق تو شتابد دل
نه روز نشیند و نه شب خوابد دل
ما شکوه همیکنیم از جور ولی
چندان نفرستی غم که برتابد دل

از تف قلزم دل موج بر اختر زده‌ایم
آتش بجهان ز دیده تر زده‌ایم
بر سر زده غیر گل ز باغ تو و ما
برداشته دست از دل و بر سر زده‌ایم

ای برده ز جان و دل من صبر و سکون
عمریست که هستم از جفایت ممنون
بگشائی اگر تیغ سر تا پایم
آید ز دهان زخم شکر تو برون

لبریز ز خون ماست پیمانهٔ اشک
پیداست بی زرنگ مستانهٔ اشک
یکبار بری نبد پدیدار کشت امید
چندانکه فشاند چشم ما دانهٔ اشک

آن شوخ که بزم غیر را گرم کند
نی از من نی ز عشق من شرم کند
کی در دل او اثر کند پند کسی
آهن که تواند نفس گرم کند

آنکس که قد ترا بخوبی افراشت
بر لوح تو حرف مهر کوبی بنگاشت
خوبی همه صرف غیر می باید کرد
وز ما نگهی دریغ می باید داشت

روزی که بهش توان و یارا دادند
اطلس بفلک بکو بخارا دادند
بیدرد دلارامی کو را دادند
عشق تو دل بیقرار ما را دادند

یکچند بکنج عزلتم جا دادند
جان فارغ دل شکیبا دادند
آهو چشمانم بنگاهی آخر
عاشق کردند و سر بصحرا دادند

بازار دلم ز غم روایی دارد / صد برگ و نوا ز بینوایی دارد
نی نی غم ما حقیر مشمر کین غم / هر گوشه هزار دل فدائی دارد

از عشق مثال چهره گو کاهی کن / شادی تو بر و بهر چه میخواهی کن
سر در ره معشوق حقیقی درباز / قربانی جلوهای الهی باش

از خلق بریدم بتو نازم زهمه / دایم برخ تو عشقبازم زهمه
جز یار اگر گدا اگر پادشهست / از دولت عشق بی نیازم زهمه

شادی و نشاط بر دلم بیشتر است / خرم دل آنکس که ز غم ریشتر است
گر عشق دلم شکست مغبون نشدم / کین شیشه شکسته قیمتش بیشتر است

عشق آمد و درد در سر بر دآورد / بر قد خمیده چهره زرد آورد
ای زنده به رنگ و بو کم عشق مگو / گر قدر تو کاست قیمت مرد افزود

تا عشق زد آتش اندر آب و گل من
برخاست حجاب از رخ مشکل من
یکباره نقاب شب برافکندی صبح
در سینه اگر داشت دلی چون دل من

خال لب تو که هست از دستی ما
دور از لب ما است از تهی دستی ما
با ما سر سودا اگرت هست بیا
آن دانهٔ خال و خرمن هستی ما

عشق آمد و باز بر دلم زور آورد
کوچک که عقاب حمله بر مور آورد
پر شد به سپهر موج خون از دل من
این دریا را که باز در شور آورد

لبهات بخنده ساغر راح آرند
صد جان و دل خسته با صلاح آرند
با صبح رخ تو پرتو مهر بود
زانگونه که در جام صباح آورد

اشکم همه آلوده بخون می آید
بنگر که دل خون شده چون می آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد
با آنکه ز پرده های خون می آید

ای دل روش تو غیر خرسندی نیست کار تو جز آنکه لب فرو بندی نیست
هر کس که نهال آرزو چید بری نخل هوس ترا برومندی نیست

آمد ز سفر بصد هزاران اعزاز شوخی همه تن کرشمه سروی همه ناز
در آمدنش عاشق بی صبر و شکیب دانست که جان رفته می آید باز

آنان که بدام تو گرفتار غمند شرطست که از شغل کبوتر زمند
تو کعبه و ملایک از بهر طواف بر گرد تو چون کبوتران حرمند

بر طرف مهت فتاده سنبل خوابست هم صحبتی بنفشه با گل خوبست
آزرده ز نالهای عشاق مباش گلزار ترا با نوای بلبل خوبست

ای اهل هوس ز باده لعل تو مست در شیشه ما ز سنگ جور تو شکست
ما را که ندیدیم جوی لطف ز تو تا چند بر آخر جفا خواهی بست

دریاب که دل شکوه مالامال است رحمی که زبان شکوهٔ ما لال است
بد بینم و نیک بینم اینم کارست خون گریم و زهر خندم اینم حال است

همچو دبران سرو سهی خواهم رفت وارستهٔ ز قید همرهی خواهم رفت
جز دوست بدیگری تعلق کفر است ز دبت خود ز خود تهی خواهم رفت

گر زهر بکام تلخ کامان ریزند نوشند تمام ناتمامان ریزند
از گلشن و گل کشیده دامان لیکن گل بر سر هم ز طرف دامان ریزند

ماهی که رخش جهان پر از نور کند چون کلبهٔ ما جلوه که حور کند
جان رقص کند در آتش دل چو سپند تا چشم بد از جمال او دور کند

تا چند وبال من شود کوکب هجر داغ دل من فزون شود از تب هجر
گردون و ستارگان بچشمت ناید طرف دل من اگر ببینی شب هجر

عاشق گلی از صبح بخندد شب هجر
جز اشک ستاره نخندید شب هجر
صبر از دل آرام ز جانم برخواست
یارب که بروز من نشیند شب هجر

نی همچو منیست که در دی دارد
نی گریه ز هجر چندی بردارد
ای دیده دمی ز خونفشانی باز آی
هر هجر که هست چند و مدی دارد

هجرت دل و جان بیک شرر میسوزد
آتش چو گرفت خشک و تر میسوزد
در نامه اگر رقم کنم قصهٔ هجر
بال و پر مرغ نامه بر می سوزد

زین سوخته هجر بار نخل امید
نی مرغ برد نامه شوقم نه برید
بیچاره همان دید که پروانه ز شمع
مرغی که بگرد نامهٔ من گردید

من بی تو بدانم ای پسر خون ز می
تا باکه شود رخ تو گلگون از می
باز آ باز آ که چشمم از گریهٔ تلخ
پر کرد قدحها بهار گردون از می

شد مندرس از فراق تو مدرسه‌ام — مجنون شده‌ام بخویش در وسوسه‌ام
پر اشک رخی و قامتی خم دارم — اینست نجوم و هیئات مدرسه‌ام

مهجور تو سوی لاله زاری نگذشت — کاندر دل او ز سینه خاری نگذشت
گلها سرشکم بگذشت از دامن — بر عکس انجمن بهاری بگذشت

از هجر اگر چه جان و دل ریش شود — گفتم کمتر که قدر من بیش شود
یکباره ز چشم یار خود افتادم — مهجور چو شد مرد کج اندیش شود

دیشب که جدا ز خاک آن در بودم — بیگانه ز بالین و ز بستر بودم
از خجلت زندگی و از حسرت شوق — گاهی ماهی گاه سمندر بودم

اندیشهٔ باغ و بوستان چیزی نیست — هر چیز بفکر اوست و چیزی نیست
در ساغر عیش ما نجز نه چرخ — جز زهر فراق دوستان چیزی نی

هر کس که رهی بکوی یاری دارد — عزم روزی و روزگاری دارد
حال دل خون گشتهٔ ما میداند — محنت زده‌ای که انتظاری دارد

ای رفته و مانده اشکبارم دیده — فرسوده براه انتظارم دیده
کی سیر شود از مه رویت شب وصل — باشد چو سپهر اگر هزارم دیده

از وصل نصیب هر که حرمان گردد — جانش نالان و دیده گریان گردد
گر آب خضر خورد به تلخی جان داد — در کام کسی که زهر هجران گردد

هجران چه بلائیست که بنهاد این رسم — از صفحهٔ روزگار کم باد این رسم
وقتی شب غم صبح امیدی میداشت — در عهد فراق تو برافتاد این رسم

چون روز دراز هجر جان ترساند — چرخم بشبی از نوام بر هم شاند
کو چرخ بیندیش که بختی که مراست — از عهدهٔ این وام برون [?] اید

نا صفی [?]

ناگفتنی است شرح درد دوری		کوتاه و به است قصهٔ مهجوری
با جان خراب من خماری وصل		آن کرد که با عقل می انگوری

هرگاه که بی‌تو عزم گلشن کردم		گل دیدم و صد هزار شیون
کردند حریفان همه گل در دامن		من خون دل از دیده بدامن کردم

از وصل نصیب غیر حرمانم نیست		وز هجر چه دردیست که در جانم نیست
گویم که ببندم دل از دست دگر		افسوس که دست و دل بفرمانم نیست

در دل ز پریشی پدید افتاد است		بیچاره ز دلدار جدا افتاد است
زحمت مکش ای طبیب در کار دلم		بگذار که کار با خدا افتاد است

معموره تن اگر چه ویران کردی		جانم خستی دلم پریشان کردی
شکر تو چگونه گویم ای هجر که تو		دشواری مرگ بر من آسان

آنکس که بجان ما غم جانان داد　　ما را ز خوشیهای جهان حرمان داد
دل را بسر کرم ناله و افغان کرد　　جان ز آتش تشریف در دیده رمان

چشم همه خون ز هجر یاران بارد　　زانگونه که ابر در بهاران بارد
گر ابر ز دریای دل من خیزد　　پیوسته شرر بجای باران بارد

تا کی دلم از درد جدائی نالد　　خون گرید و رخ بخاک حسرت مالد
آهم بفلک شرر از دل تنگ بلی　　این نخل درین آب و هوا می بالد

با بخت ز روی شکوه گفتم دوشب　　تا چند کشم ز هجر احباب تعب
گفت از می وصلشان چه گرمی دیدی　　از شرم ز دم مهر خموشی بر لب

در تیره شب هجر رخ کاهی هست　　در بر دو غم دل ز ماه تا ماهی هست
چندانکه لبان صبحدم خواهی نیست　　هر چند دعای صبحدم خواهی هست

بد روزم و تیره بخت چون روز فراق
کی مرغ دل من رهد از دام فراق
سیاره بخت من برآید ز وبال
روزی که به پایان رسد ایام

شبها که فراق بر دلم داغ نهست
گویم که به قبله روی امید بهست
سجاده ز خونابه حسرت سازم
تسبیح ز غصه‌ها که در دل گرهست

امشب که سحر فتاده است از نظرش
تا جان نکند وداع تن از خطرش
از شعله آه نو کنم رسم سحر
سازم نفس سرد نسیم سحرش

دریا را اثر کرد سوز تب من
گویی تف عشق سوخته کوکب من
گفتم به دعای سحرش رام کنم
اما چکنم سحر ندارد شب من

شب بر سر من هجوم بیداد آورد
چون مرغ سحر مرا بفریاد آورد
شب با همه تیرگی نداشت مگر
روزی که مرا بامداد آورد

امشب که ز دود دل من گشت سیاه
آتش زده گرمیش ز ماهی تا ماه
چون تیر شهاب میشناسد بنظر
گریشه از دور بکشند ناگاه

امشب که میان خونم آرام که است
مرغ سحری رمیده زین دامگه است
بیدار نمیشود دگر بخت منست
صبحی که بس پرده این شامگه است

امشب که دلش از من غمناک گرفت
گویی که هوا تیره چو خاک گرفت
صبح از اثر بخت بد من ندمید
آه شب من دامن افلاک گرفت

امشب که نهفت چهره آن صبح امید
از روزن صبح ظلمت شام دمید
در کلبه ما روزنه روشن بود
چشمی که در انتظار کردیم سفید

بر گریه من صبح نخندید امشب
نشکفت مرا یک گل امید امشب
مردیم و نسیم صبح بر ما نوزید
هجران گل صبح اگر چید امشب

ای شب که بشد عمر در آغاز بودیم
انجام تو کو بگو که همسر از بودیم
مرغ شب از آه و ناله ما نرسید
ای مرغ سحر گوشش به آواز نبودیم

ای شب که بلای جان پر سوز منی
بس تیره و موحشی مگر روز منی
بر کلبه تاریک من آخر رحمی
ای صبح که شمع مجلس افروز منی

ای شب کشتی مرا زاری آخر
وی صبح چه شد دمی براری آخر
روزم نه ای شب که نکردی روشن
بیمهر بی یاری که نیاری آخر

دوشینه سرشک من شرر بود همه
دامان و کنار پر گهر بود همه
با آنکه نبود دوست امید سحر
از بیم تو آه من سحر بود همه

داریم دلی داغ تمنا در وی
شوریده و سیری هزار سودا در وی
از دولت هجران تو داریم شبی
گم گشته هزاران شب یلدا در وی

از یار بسوی ما نگاهی نفتاد یکره بگذرش بجا گرامی نفتاد
صد روز سیه شب رسانیدیم و شبی گم گشته بهزاران شب یلدا در وی

امشب سرکوی مطلع خورشید نشد شام از رخ یار صبح امید نشد
ننمود ز دور گوشهٔ ابروی شام من بدر روز شب عید نشد

ما را که شراب عیش لب تر نکند یک صبح بخانه گلرخی سر نکند
کو چرخ که روی ما به بندد در صبح کو مهر سر از جیب افق بر نکند

این گریهٔ خونین اثری خواهد داشت وین نخل محبت ثمری خواهد داشت
شامی پی این روز سیه خواهد بود وین شب من سحری خواهد داشت

ریزم ز سپهر دیده کوکب همه صبح در غصه گذشتم جام لبالب همه صبح
زآمد شد آن ماه درین کاشانه دیشب همه شام بود و امشب همه

از کوچه ناموس به ننگت بردند — مردی که گهری بود به سنگت بزنند
القصه ز ارسیا عزیز نامی — آبی دادند و آب و رنگت بردند

از ره بهمین گفت و شنفت بردند — افسوس که یکدو زر مفت بزنند
با این همه سخت بازی و پرکاری — رندان قمار باز مفت بردند

۲ با اهل هوس همدم همراهی باش — کو چهره ما ز دوریت کاهی باش
با هر که از آن بتر نباشد بنشین — آخر نه تویی بهر که میخواهی باش

۲ کی سینه برای چون تویی چاک زنم — کی آتش خود بر خس و خاشاک زنم
آزاد بود ز دست ما دامن تو — ما دست طلب بدامن پاک زنم

روی مه کاغذی ندارد تابی — کو روی که بود چون گل سیرابی
رفتست طراوت از گل رخسارت — آری گل آتشی ندارد آبی

انکس که حریف باده ناب افتد
هر جا بنهد شراب بیتاب افتد
افتادنی کاغذی گشت خراب
چون کاغذ کهنه که در آب افتد

حسن تو ز چشم بد اغیار برست
خوبی و صفا همه دادی از دست
دکان تو بیرواج شد چون رخ تو
بازار تو عاقبت چو رنگ تو شکست

جانا رخ تو خوشست و اطوار تو زشت
در چهره پریوشی ولی حور سرشت
روی تو میان وضع طور بد تو
افتاده چو مصحفست در دیر کنشت

با ما عهدی که چشم سیاه تو ببست
کار ما چو دل غمزده ما نشکست
حال دل ما و چشم پر فتنه تو
دانسته چه بود قصه دیوانه و مست

از می زدنت غم تمامی دارم
آزرده دلی و تلخکامی دارم
سرگرم می محبت غیر مشو
ما نیز از این شراب جامی داریم

تا چند عتاب با خریدار کنی — در لطف رقیب را گرانبار کنی
بر اهل هوس تنگ شکر بگشائی — ما را همه زهر چشم در کار کنی

۲ شمع همه بزم و نخل هر بستانی — گه طعمهٔ نیکیان گه از مستانی
از هیچ مضاف بر نمی‌تابی روی — نازم حرکت که از رسم دستانی

ما غنچهٔ نوشکفته را معتقدیم — از چشم بتان نهفته را معتقدیم
گر شاه و گر گداست آلوده بد است — در گهر نسفته را معتقدیم

در کیش بتان بزیر خشت فرصت — دادن واجب بجو ادای فرصت
خورشید بپا کدامنی مشهور است — اذنیر به بین که تخت تحت الارضست

مومن پسران دهر بس دیده ورند — صد خرمن زهد را به یکجو نخرند
رو همچو پیاله جرعهٔ می بکف آر — تا خوش پسران دست بدستت ببرند

شوخی که گلش بخنده جز دست هوس
رشکر او کمین گشا خیل مگس
جز من که بعیب پا سانی مثلم
لطفش نگذاشت آرزو در دل کس

با آنکه گل روی تو از خار بهلست
بازار گل تو از خریدار بهلست
در دل نکند صورت بیمعنی جا
ویرانه ما ز نقش دیوار بهلست

ای سرو سراپای تو در عین صفاست
من بنده آنکه نخل جنت آراست
معنی طلبان از تو چرا محروم‌اند
با اینهمه دستگاه خوبی که تراست

هر چند گل باغ نکو می آید
پیداست کزو چه رنگ و بو می آید
ناخن زند بر دل خونین شکر
آن غنچه که بوی خون ازو می آید

یارب بچه لطف از در جانان بروم
یا دیده کنم گر کشش آن نروم
دستم بمراد و پا بمقصد مرساد
گر دست زنان و پای کوبان نروم

از کوی تو میرویم تا قوت ماست	ور به دگران و محنت تنگ دست
حاجت نبرد زاد ره بی بدلیل	سر تا بسر دشت پر از خون دل ماست

از کوی تو گر سفر گزیدیم رواست	سرمنزل عافیت ز سرمنزل ماست
در کوی بلا نشو و نما یافته ایم	آوارگی از خواص آن آب و هواست

در کوی تو آسوده دمی ننشستیم	تا قدر خود و قیمت دل نشکستیم
روزی که دلم بار اقامت بگشاد	رخت از سر کوی عافیت بربستیم

۲ از عشق تو چهره کسی زرد مباد	وز مهر تو کس را نفس سرد مباد
درد دل ما هیچ اثر در تو نکرد	کس را سر و کار با تو بیدرد مباد

دل قطع نظر ز یار هرجائی کرد	وز خلق برید و خو به تنهایی کرد
زانگونه که مهجور کند یاد وصال	با هر که نشست یاد تنهایی کرد

فارغ گشتی دلا که تو درست نزد — خوبت که عزت بطالب گذرد
در بندگی عشق تو را قدری بود — آزاد شدی که کس بهیچ نخرد

رفتم ز درت بو دگر از من گردی — رفتم که شوم خاک براه مردی
هیهات کجا صحبت ما در گیرد — نه من هوسی دارم نه تو دردی

در دیده دل نه اشک داریم نه آه — مانند تو شه خیل تو بی حسن و سپاه
گر دست فلک عشق مرا بی تاثیر — با حسن تو را دست تصرف کوتاه

رفت آنکه دلم اسیر آن گیسو بود — در گردن جان سلسله آن مو بود
دریای تهی نهادم و آسوده نم — این سر که همیشه بر سر زانو بود

با غیر نشست و پرده از راز افتاد — در چشم من از نظر باز افتاد
او نیست چو مرغ خاک پرورد مرا — شهباز نظر بلند پرواز افتاد

از یار نصیب ما همه خشم و کینست — در چشم همه زهر و در ابرو چینست
آخر دل پاره پاره بر کندم از و — از نو گل خود گلا که چیدم اینست

وارستگی دل غم انگیز به بین — آشوبگی جان بلاخیز به بین
دل دادن و جانفشانیم را دیدی — دندان تحسر نهادنم نیز به بین

در راه تو گر جان نسپردیم مگو — دردسر ازین کوی نبردیم مگو
خوردند حریفان ز لبت بوسه و ما — گر غیر فریب وعده خوردیم مگو

گشتیم ز عشق بی محابا فارغ — وز حسرت خواری ز تمنا فارغ
مرغ دل ما نشسته بر شاخ مراد — شد عشق ز تنگ حسرت ما فارغ

تیر نگهت دلی نخستست هنوز — مهری ز تو در جان نشستست هنوز
رو رو که پرست مشتری پر در دل — بازار دل ما نشکستست هنوز

خوبان که دو لعل می پرست آورند | نقل و می عاشقان مست آورند
در هر نگهی دلی بدست آورند | تا بر صف اهل دل شکست آورند

از می زدنت شکست پیمانهٔ دل | رو رو که نه جای تست ویرانهٔ دل
نقش رخ تو بسپردم از ذوق بجبر | پرداختم از خیال تو خانهٔ دل

در تن قامت همین خرامی ماندست | در گلشن رخسار تو نامی ماندست
جز من دگری اسیر زلف تو نماند | در سلسلهات پیر غلامی ماندست

در خانه نشست روا نیست هنوز | برخیز که وقت از روانیست هنوز
در باغ جمال تو خزان چونکه زد | بر رحم کسی نوبت ما نیست هنوز

تا بسته خط از سبزه رخسارش طرف | خوبی نکند جز بدر دلها صرف
از قصهٔ بیوفائی مدت حسن | گوئی که رسیدست بگوشش دو حرف

ای نفس ز داغ حرص تا کی نکنی
خوردی پر ازین باده چرا نکنی
تنگ نیست کنار قصر همت بسپرد
گر مرکب حرص را ز زیر پی نکنی

گر از بی معرفت قدح نوش شوی
چون غنچه ببندی لب خاموش شوی
معمور شود در ز نثار گهر سر در
مانند صدف که همه تن گوش شوی

ای گریه و آه رزق مقصود که دید
قفلی در وصل را نبود به کلید
آه تو بود شمع شبستان مراد
اشک تو بود ستاره صبح امید

شمشیر بلا را سپر از جان بشکن
چندانکه سکون و صبر بتوان بشکن
چون کوه اگر تیغ نبود بر سر تو
تمکین مده و پا بدامان بشکن

در آینهٔ دولت گر زنگ شکست
بر خاطر مجروح تو هر دم نمکست
بوده از دل تنگ تو گره نگشاده
چون غنچه اگر دل و زبان تو یکیست

مومن بگذار صلاح و تقوی بفروش
وین خرقه را بجز بصهبا مفروش
یکچند برندی بگذر منتی زهد مده
زنهار که دین خود بدنیا مفروش

مومن نفسی همدم بیگانه مباش
جز همنفس ساغر و پیمانه مباش
یکدانه اشک عذرخواه تو بست
در دست تو گو سبحهٔ صد دانه مباش

مومن چه اسیر علم قال شده
در قید رسوم خرد پامال شده
تحصیل فضایل چکنی کنجی گیر
بس نیست که رند و لاابالی شده

مومن سوی مسجدم ز میخانه مخوان
واعظ همه را بخواب کردی خاموش
زنهار بجز سرود مستانه مخوان
ما را سر خواب نیست افسانه مخوان

در کعبهٔ دل بقطع منزل نرسی
زین راه بصد فرسخی دل نرسی
بر آتش نفس تا تو آبی نزنی
گر باد شوی بگرد محمل نرسی

صائب ز می معرفت یکشب در دمخواه
عمر با این منشین و اهل حس بر دمخواه
زین منزل عاریت چو میباید رفت
هر چیز که با خود نتوان برد مخواه

در دامن دشت همچو مجنون بنشین
چون مردم چشم خویش در خون بنشین
گر خانه شود خراب بتعمیر مکن
آسوده بزیر سقف گردون بنشین

این طرفه بنا که ز فلک دارد داغ
برای تو اتش نموده گردون چراغ
گفتم چه ثمر بخشد و تاریخش چیست
فرمود خرد که غایت روح فراغ

بیخود کردی چون دل آزاده‌ها
گر نوش کنی جرعه‌ای از باده‌ها
نقش دوئی از دولت شود محو اگر
خوانی ورقی ز دفتر ساده‌ها

در بحث و جدل تیغ زبان آخته گیر
در مجمع جهل شوری انگیخته گیر
اندیشه درست فکر تسبیح مکن
روز خود در صفحه سیه ساخته گیر

اسباب نشاط تو دل محزون بس
پیمانهٔ باده دیدهٔ پرخون بس
در جامهٔ الوان چو زنان جلوه مکن
بر دلق تو رقعه‌های گوناگون بس

دانش که در مدرسه یا در ورقیست
اوراق بشو در تن تو تا رمقیست
هر صفحه از سفینهٔ گل درسیست
هر نغمه از نوای بلبل سبقیست

هرچند علاج درد نادانی کن
بگذار دوای درد ترک حیوانی کن
ضعف دلت از اشربه و اطعمه است
رو تقویت از غذای روحانی کن

گر بار تعلق فکنی از دوشت
روید گل توحید ز باغ هوشت
سری که شجر گفته ز عالم شنوی
گر پنبهٔ غفلت بکنی از گوشت

عالم همه صورت بود و معنی دل
مقصود وجود دنیی و عقبی دل
مستغرق طوفان هوست تا نشوی
در کشتی نوح چنگ زن یعنی دل

دلگیر از این هرزه دوی باید بود   مسرور به سیر معنوی باید بود
خواهی که کنی جای بچشم همه کس   چون مردم دیده منزوی باید بود

ای دل ملکی به بی پر و بال مباش   رو کن بخدا بخود گرفتار مباش
مشغول مشو بجار دیوار تن   نگار پس و پیش و نقش دیوار مباش

گفتم که جهان ز نعمت من پرست   زین حال ز سیر چرخ دانا خبرست
[illegible] داری ماست   چون کیسه تهی شد چه غم از کیسه برست

بازار جهان را همگی دیده بدم   از جنس فریب دیده از فصل بعید
از وسوسه مدرسه دلگیر شدم   این شیشه ز شکل چند توان گشت سفید

در مدرسه چیزی نبود جز دو زبان   انگشت بدار از قلم و دفتر زن
خواهی نشود نامه اعمال سیاه   یکدانه بیجا زر و رسا غرّان

دزدان هنرست عیب در خواستن است — خواهش خود را بعیب آراستن است
دردا دو دستد حال دو مهره با — مهر است همان دو ماه در کاستن است

ای کرده ز کبر پایه خویش بلند — مغرور شدی عجب تکبر تا چند
پر کبر نکو نیست سری کز خجلت — در روز جزا به پیش خدای افکند

در خدمت جانان نفس سرد مبر — بگذار دو دل پر درد ببر
جز درد و شکسته نخواهد دوست — آنجا تن زار و چهره زرد ببر

زین توده خاک چون مسیحا بگذر — در خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خرسندی از آب و علف است بدا — سگ نیستی از جیفه دنیا بگذر

جز یار ز دور دولت ارباب مباش — صافی شو و بی تفرقه خاطر باش
زنار بزیر خرقه را هم مبند — هر طور که هستی آنچنان ظاهر باش

ای مانده ز تو حسرت دیدارها
تو میبردی و حسرت تو بارها
آهنگ دیار یار ما زود رهان نا کرده
پس در دل خود گریه یکبار ربا

تا کی پی جمع عیش و اسباب شدن
در سایه سرو و سبزه در خواب شدن
تا چند بنقل دنی شوی بند بست
چون مرغ اسیر دام و گرداب شدن

گر در جسم چو کان بود تن آهنین
چون دیده عبرت نگر سوی زمین
گیرم که همه روی زمین بگرفتی
در زیر زمین چه سود از روی زمین

رو بر در دل پشت بمحفلها کن
ترک همه گیر و حل مشکلها کن
کاری بکن ای دل از در پیر و در یار
دریوزه همت از در دلها کن

بگشای به عبرت نظری سوی زمین
بنگر چه کسانند درین کوی زمین
ای دل بشنو مرده که مخفی ز هوا
گوی تو که در همه ایستادند زمین

ز فلسفه در شرع گریزانی از آن
کین فلسفه با شرع بود دشمن جان
شک نیست کی باید کمر کو بشکست
گر زانکه سر فلسفه آید بمیان

رمزی مگر از سر قدر نشنیدی
حرفی ز قضای خیر و شر نشنیدی
حال من و نفس من چرا می‌پرسی
افسانهٔ دیو و بو البشر نشنیدی

تن پرور اگر بنعمت چو نوح شود
از تیغ اجل خسته و مجروح شود
آنکس که درین دیر فنا عیسی وار
خواهد که نمیرد همه تن روح شود

ای کار تو تن پروری و جمع حوری
عمرت شده در پرورش تن سپری
شرمت بادا که چون نهی جانب دوست
جز تحفه (بپرورد) مار جیب سر بر نبری

بر خود غم کار تو سهل کن سخت مگیر
از مهر و سپهر اختر و بخت مگیر
بشناس کسی اگر غم و شادی از وست
عیب سپهر و نکته بر بخت مگیر

افسوس که شد نقد جوانی ز کفم
پنجاه شده از عمر گرامی تلفم
حاصل نشد از محنت پنجه ساله
یک گوهر مقصود ازین بحر صدفم

دارم دل ز شب تیره کفر سواد
در موی سفید روز رخشی که مباد
از ظلمت آن شب ره دین گم کردم
وین روز چراغی بره من ننهاد

بنشاند بروز شیب دور فلکم
بر ریش نمک زد فلک بی نمکم
بودم نمکی بحسن بر چهر جوانی
شیب آمد و سیم خویش زد بر محکم

مجروح دلی داشتم از جور فلک
شیب آمد و بر ریش من افشاند نمک
لوح دلم از نقش هوس پاک نشد
وز صفحهٔ رو حرف جوانی شد حک

شد عمر و نیافت حرص شهوت نقصان
فرسود تن و آرزوی نفس همان
مغلوب هوا اگر شدم نیست عجب
من پیرم و هوای نفس من هست جوان

گر بسته زلف همچو زنجیر شدم
گاه از نگهش نشانه تیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم
در بند کی نفس و هوا پیر شدم

بازآی که تا دمیت در برگیرم
پیری بکنارم ره دیگر گیرم
من شاخ خزان دیده تو باد بهار
کز بازآیی جوانی از سر گیرم

شادم که غم عشق تو شد مقصد من
خاک در معشوق بود مسند من
در معرکه عشق و محبت علمم
هر چند که از شیب دو تا شد قد من

ای دل بهنر گرای و ز عیب برآی
وز دور طره جهل پرشک دم بیرآی
وز تیره شب شبهه و شک بر شدی
از صبح یقین از افق غیب برآی

افکنده هوای نفس دامی برهم
گفتم که ازین دام بپیری برهم
دردا که نشد ز تیره بختی روشن
از پرتو صبح شیب شام سیهم

دردا که مرا درآمد از در پیری
صد گونه الم دارم و در سر پیری
بودم همه روز در جوانیها پیر
بنگر که چه حال باشدم در پیری

غم چند ستم بر من بدروز کند
شیب آمد و بر شام سفر روز کند
روز دگران شب شود از کثرت غم
این طرفه که غم شب مرا روز کند

پیری برد و طبع جوانان نرم کرد
پر دانش از شمار نکته دانا نم کرد
حاجتمند عصای مرمرم ساخت
مستغنی از الطاف جوانانم کرد

قد خم کند و چهره زریری پیری
درهم شکند صولت شیری پیری
گفتم که چه بدترست پیری یا مرگ
پیر خردم گفت که بیشتر پیری

چون زاغ سیه پرید از شاخ امید
جا کرد درون آشیانه اش باز سفید
ای عهد شباب با بسر برده بخواب
برخیز که صبح صادق شیب دمید

ایام تنزل شد و هنگام نشست / وز کام و دلم لذت ایام شکست
فریاد که رفت تاب رفت بهارها / افسوس که شد نقد جوانی از دست

کارم از دست شد رفتنی ز پا آید / خوابم ز دو چشم دور و فریاد آید
هرچند که درمان ز طبیبان جویم / گویند علاج پیری از ما ناید

پیری آرد درد و رنج کاری / بیچاره ی برد قوت بسیاری
گویی که پل شکست پیمانه ما / پیمان بستند پیری و بیماری

پیری نغزد و حرمتی و رتبهی / پشتم شکسته پشته پر کهی
از من بشنو حقیقت پیری بس / یک ریش سفید بیست و صد روسیهی

بر دوشم از قضا از قوت و قوت / کم هیچ نگشته با دلخوت ز بر قوت
صد کوه گنه کشیم و می نتوانیم / برداشتن دو دست هنگام قنوت

با آنکه یکی نکام منزل دارم صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم که چه سان خواهم خفت با اینهمه آرزو که در دل دارم

صحبت ز تنم رمید و شد ایامی وز من اثری نماند غیر از نامی
صد ساله رهم به پیش پا گامی بود طی می‌نکنم کنون به سالی گامی

از تب شرری گر به تن افتد چه غمست مرد از تب اگر به مردن افتد چه غمست
ما را که هزار داغ بر جان زده است از شعله که در سپهر بن افتد چه

رحمت که به آب و دل بیحاصل من وز جان فسرده مانده پا در گل من
از صدمت پیری دل و جان رفت ولیک در دست هوس مانده عنان دل من

از دست تو آن زبان روانی رفتست وز دیده خیال یار جانی رفتست
زا دست شد بهره و ملالست مرا تا آمده پیری ز جوانی رفتست

زانوی جهان نورد گردون پویم — گرد آبله بر زمت ز پا بنشیندیم
چون ره سپر درد و غم تست بقضا — از آبله با دو مهره بر زانویم

ای خاک در تو افسر گردون سایم — سود از طلبت پای جهان پیمایم
تا در ره عشق تو کفش آبله شد — بر تارک اختر است کوبی پایم

شد زرد ز درد دل افگار رخم — درمان نکند بهر کرم آزارم
می میرم و از دشنه میدارم لب — میگریم خون و تازه میدارم رو

در دم که فراقت نداد از عمر — وز شدت او گسست شیرازه عمر
مردم صد بار و دو ان شد از سر من — ای کاش که میبود درازه عمر

رفتی و کس این وداع باور نکند — دل نیست کی این غمش ملک در نکند
تا حشر گلی ز خاک سر بر نکند — کز تعزیت تو خاک بر سر نکند

در هم شده بی وجود تو کار جهان
در دست کنون متاع بازار جهان
آباد مباد بی تو این سقف سپهر
معمور مباد چار دیوار جهان

زین واقعه سینه چاک میباید کرد
خود را ازین غم هلاک میباید کرد
آتش بدل سپهر میباید زد
بر فرق زمانه خاک میباید کرد

زین غم دل غنچه خون شد و گل بشکفت
بلبل همه شب سرود نومیدی گفت
مهری که سپهر بود در سایهٔ او
در سایهٔ دیوار بصد خواری خفت

از طاق دل خلق تمنا افتاد
در چشم همه ز ذوق تماشا افتاد
بنیاد وفا و مردمی یافت شکست
سرو چمن مروت از پا افتاد

در خیل پرستار تر از مهر یکیست
زینگونه هزار در دل شهر یکیست
با ماه رخ تو مهر چون لاف زند
کی گوهر شبچراغ و خرمهره یکیست

آن نطفه که ز ابر در صدف می باشد
گر با خلفی کهی خلف می باشد

خط من اگر درین پاخسته چه شد
از بر رخ ماه هم کلف می باشد

ای آینه کون مقوس چرخ برین
از روی حقارت منگر سوی زمین

در ساحت جام خانهٔ شاه درآی
چون خویش بهر ابلیس دیو ایمن

ای بنیاد جام خانه هستی مرغوب
حیرت زده طرح تو ابصار قلوب

الحق فلکی نه کجرو بی آسوده
خورشید وهست منزه از نقص غروب

ای پایه از قصر تو نه طاق سپهر
حسرت خور خوان تو شب اطباق سپهر

یک نقطه ز خامهٔ تو خورشید فلک
یک جزو ز تاریخ تو اوراق سپهر

زین جرم که صفحه نکردیم سیاه
داریم سفید رویی از عذر گناه

عذر این کن سقیمست ای پای کتاب
گویی تن ماست مانده از خدمت شاه

شد بهرهٔ ما ز قسمت ازل چار
آن چار که جزو بدن آمد با چار
سه تفرقه زان چهار جزوست مرا
این طرفه که چار در کدر گردد چار

ای شیخ از آنچه میبرد غم بنزست
تنها نه همین غم ز پی هم نبرست
این یکده دنیا جز دچون خمر ست بسی
این را بستان و جز د اعظم بوست

[illegible] تشنه دانی رتبهٔ تو زیب
علم تو نخورده هرگز از جهل فریب
گر شیخ رئیس بودی مانند تو
آن مایه که طفل باید از ادیب

گر آب از رگ کلک صحاب چکد
از خانهٔ تو همه در ناب چکد
جز شعر تو ای عنایت ارباب هنر
آتش نشنیده ام که از آب چکد

دریا که از دست تو بهره شیر آن آب
در موج شکسته پشت پیلان سحاب
گر در قدمش فتاده گردون چو صدف
که بر در دلش فتاده مانند حباب

عد

ای مخزن دین و مفخر اهل زمان ‌ ‌ ‌ مدح تو بود در حیز تعبیر زبان
پیش نظرت ظاهر و باطن یکرنگ ‌ ‌ ‌ نزد کرمت کافر و مؤمن یکسان

آنی که زبان نبسته از مدحت طرف ‌ ‌ ‌ افزون ز برون درش مدحت گر حرف
گر حوصله مدح توام نیست مرنج ‌ ‌ ‌ دریا دانی که در نگنجد در ظرف

آنی تو که زندگی جانها از تست ‌ ‌ ‌ انفاس مسیح باد پیما از تست
هر مصرعی از رباعی تو رگیست ‌ ‌ ‌ رگهای تو که جان پرور کن بپا از تست

تا باد جهان عمر ابوالهادی باد ‌ ‌ ‌ دامان دلش پر از گل شادی باد
اخلاص قرین طاعتش باد مدام ‌ ‌ ‌ از دوزخ و از بهشتش آزادی باد

چرخ ار چه کمال خویش خرسند شود ‌ ‌ ‌ این غنچه دی که در شکر خند شود
در سایه او ملک چه گلها چیند ‌ ‌ ‌ این تازه نهال چون برومند شود

دو نوگل باغ من بمانند بمن
دو غنچهٔ این چمن بمانند بمن
جان و دل اگر بمن نمانند چه باک
بوالهادی و بوالحسن بمانند بمن

ای بار خدا از دو زنی من شادی کن
در قید جهان نصیبم آزادی کن
زان باده که نور معرفت بار آرست
جامی دو سه در کار ابوالهادی کن

بغرای تو کسب خویش را افزایست
مانند صدف دلی ز گوهر آراست
بی برگی عقل و هوش را درکار است
گویی تو که هر برگ کف آساراست

کیفیت بغرای شما روح افزاست
برگ کسب است آن نه برگ بغراست
تنها نه همین منم ازین بغر است
سرمستی تنگ هم ز بغرای شماست

از بیم تو می پرست پیدا نشود
در شیشه بجز شکسته پیدا نشود
زینسان که تو مست بر انداخته
جز شیشه که بشکند پیدا نشود

۱۱۱۵۳۵

۸۱۲۲۴۵۳۳۶۱۲۵۸۷۷۵۵

۱۹۸

از بس که زدی شیشهٔ رندان بر سنگ / از رشک تو زرد شد می لعل رنگ
از بیم سیاست تو مستی امروز / در هیچ سری نماند جز درد سر بنگ

از خاک گل عدل نمیروید باز / کس نیست که چرخ ظلم را شوید باز
آفاق تمام ظلمت ظلم گرفت / کو نوح که رب لا تذر گوید باز

عیشی نکند این دل محزون دم آخر / بشنو ز شور خاطر مهموم آخر
عمر ستم اندیش بقایی نکند / کاری نکند نالهٔ مظلوم آخر

سر تا به سر هفته می زنی میر علا / بر من شب جمعه می تنی میر علا
ز تو چلبی به من ترساق چرا / شب تا شب جمعه از منی میر علا

آفاق ز فیض تو بهار پر شده بود / کم بود دلی که از هوا پر شده بود
افسوس که در میان چندین تا ب / بیچاره تو به غلا پر شده بود

الحی ب

ویرانهٔ دل را بی آباد کنید
هر گه که کشید می ز ما یاد کنید
چون خاک شویم بر سر تربت ما
جامی ز نبید در روح ما شاد کنید

عمریست که ما جام پیاپی زده‌ایم
لاف خرد و عقل بکجا کی زده‌ایم
اوراق خرد بباد نسیان داده
در خرمن عقل آتش می زده‌ایم

لبریز پیاله‌ام ز خون جگر است
وین روزی من ز ریزش چشم تر است
دامان می آلود مرا طعنه مزن
کین دامن آلوده ز گل پاکتر است

جانی خواهم که باده مصرف کنمش
زین آتش توبه سوز پرتف کنمش
کو مطرب نغمه ساز عالم سوزی
تا قد خمیده چنبر دف کنمش

ای دوای دل مجروح تو
قوت جانی و راحت روح تو
از غم و غصه نجاتم دادی
ای ساغر می سفینه نوح تو

بر دوش سبوی باده دارم پیوست | در دست صراحی که سبو باده شکند
حاجت نبود مرا که چون زاهد شهر | سجاده به دوش گیرم و سبحه به دست

نی باده نه باده نوش پیدا شده بود | کین جای خراب بی همه هیچ ندا[شت]
از کوی خرابات که باد معمور | آزرده شدم که دین پیمانهٔ او

مخمورم و جام باده می‌خواهم | لعل از لب حور زاده می‌خواهم
زین جمع پریشان دلگیرم | کنجی و حریف ساده می‌خواهم

در حلقهٔ رندان که ز مشرب گفتند | حرفی از می ساغر لبالب گفتند
رازی که نهفته بود در پیر خرد | آن راز نهان به طفل مکتب گفتند

عمریست که من مجاور میکده‌ام | در روز ازل قدم درو [illegible]
ای خواجه برو که شیوهٔ رندی را | بر خویش نبسته‌ام حتم

می تلخ ولی غم جهان تلختر است — تا خوردن می زیرکی با تن تلختر است

از تلخی می اگرچه ملالست مرا — اما چکنم توبه از آن تلختر است

بخشش دل من از می شگفتان خوشتر است — او را دو شب روز من او صبا خوشتر است

بیهوده مریدیم خم و خمخانه ایم — کیفیت ما ز باده صاف خوشتر است

در بادیه نفس گرفتاریم نفسی — آلوده درس و گفتگویم نفسی

گو کنج خرابه ای بریق نفسی — تا دست ز کاینات شوییم نفسی

ساقی رخ بزم را ز می ساغر دارد — جز من همه را اصلاح زو ساغر دارد

از نخل امید بهر کسی چید بری — شاخ گل ما بود که حرمان بردارد

سرمشت زلالی ته خم هستی ما — چون می ز چه خاست این زبردستی ما

از نرمی باده میتوان دانستن — کو نیز خجل بود ز بدمستی ما

باغ از سحاب ابر آورد ندیم — چتر گل و فرش سنبل سایه بید

گوید ترک رو که نقل و نبید — کو باده بر فسانه وعد و وعید

گل پرده نکند بار دیگر ز عذار — شد باغ پر از ناله قمری و هزار

از خاک چمن سبزه و گل سر برکرد — انفاس مسیحست مگر باد بهار

شد کهنه رسوم دی و گل گشت پدید — آیین بهار نو شد و سبزه دمید

از کهنه و نو جامی بیاری خواهیم — نی حاشیه قدیم و نی شرح جدید

آمد گل و ساغر به پندی نزدیم — جامی و دسه در سایه بیدی نزدیم

مردیم بکنج ناامیدی صد بار — یکبار در گلشن امیدی نزدیم

زد پنجه سرما برخ گردن نیل — آتش چو گل از صولت او کرد رحیل

از برد هوا و شوق آتش داریم — آیین زرادشتی و داعی خلیل

سرما شد و تیدا [خویش] افزود آتش
شد سرکش و در پرده چو نمرود آتش
از شدت برد مؤمن و کافر را
~~مشتاق بجانب سبیل آلود آتش~~
بحمرا بهار بنشست و ... بود آتش

شد فصل دی و باغ تنزل دارد
عریانیست مگر که ماتم گل دارد
گل مسند خود بخار چون بگذارد
امروز که زاغ جای بلبل دارد

باران نزده از حباب گل بر سر آب
دی ریخته نقد باغ گل بر سر آب
وقتیست که باغ داده سپرایه باد
فصلیست که بسته آب پل بر سر آب

افسرده شد از باد خزان صحن چمن
پژمرده شد سنبل و سرو و سمن
اموات خزانی را غسال سحاب
شستا ز باران و کرد از برف کفن

گردون که بجز خاطر دانا شکست
تیر ستمش جز بدل ما نشکست
یک گل نشکفت درین گلستان ما
صد خار جفا در دل ما بشکست

بسته فلکی ز ره بلندم
کوتاه بود دست امید هوسم
خواهم که ز غم دست زنم بر سر خویش
ترسم که بدان هم نبود دسترسم

تا خون دل از دیده نبارد فلکم
از دیده و دل دست ندارد فلکم
از کوی ملامت که مبادا معمور
گفتم بروم نمیگذارد فلکم

برگشته سپهر و یار هم خود کاست
اینست که روزم شب و صبحم شامست
بخت سیهم داغ دل تیره بشست
روز سیهم خال رخ ایاست

از شست قضا کسی هدف تیر مباد
کس را سپر بلا ز تدبیر مباد
تدبیر نکو بود ولی کردن کس
در کشمکش رشتهٔ تقدیر مباد

رو ریزی و بها ز خون جگر گردونم
هر روز شکسته دل شود افزونم
خالی شود از باده سفالی که شکست
حیران دل شکسته پر خونم

آزرده ز دل غم جهان بر خیزد
زنگ غم از آتش جان بر خیزد
گر این تیره غبار آسمان بنشیند
وین توده خاک از میان بر خیزد

اوضاع سپهر عمر فرساست همه
اطوار زمانه محنت افزاست همه
این نه فلک و چهار عنصر گویی
اسباب پریشانی دلهاست همه

جان سخره تند چرخ پر ستم است هنوز
دل خون شد و در کفش اسیر است هنوز
دردا که حریفان همه بیهوش شدند
وین رند به پیر شیرگیر است هنوز

در زیر فلک نباشد امید ثبات
خاصیت سپهر او بود قطع حیات
تا چند پی شکستنت خواهد گشت
سشر مسنده نمیشود فلک بی حرکات

تا چند سپهر و گردش وی باشد
مهر و مه و گه تموز و گه دی باشد
سرمست حریفان همه زین بزم شدند
این شیشه و این پیاله تا کی باشد

هر روز فلک در پی آزار منست
پر خشم و جفا جوست مگر یار منست
از ثابت و سیاره کشادم نشد
گویی که ستاره عقدهٔ کار منست

در عهد سپهر کی وفا دید کسی
در پرتو مهر کی گلی چید کسی
تا مجمرهٔ بزم فلک شد خورشید
جز بوی دل سوخته نشنید کسی

از خون دلم روی زمین رنگ گرفت
از بسکه فلک بر تو تنگ گرفت
از آینه رنگ میبرد خاکستر
از چرخ چرا خاطر من زنگ گرفت

تا بود فلک بکینهٔ من خوش داشت
تیر ستم از برای من ترکش داشت
ای جور کشان مژده که بر جانم ریخت
هر تیر جفاکار که چرخ در ترکش داشت

بدعهدی روزگار دون بین که چه کرد
بی مهری چرخ سبز گلگون بین که چه کرد
حال دل من مپرس از من که چه شد
در دامنم اشک لاله گون بین که چه کرد

عرفی بدر از دم سرد دی نبود بیش … در یوزه کن به چه زردی بیش
خود را بجز از حویلی بردی نبود بیش … سر تا سر خویش را به زردی فرو بیش

عرفی در حسرت کشودن تا کی … خود گفتن دم خود دشمن بودن تا کی
پیدا از دلا ز اول شبها در تب … تا روز مزید غنودن تا کی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز … وی پای طلب کوته و راه دراز
توفیق سبک پا و چه امداد کند … فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی کله سر مکن که جای کله نیست … سودیش به فریش ماهر سنگ چه زیبا
هر جاده که هست بی سر و پا ره نیست … صاحب نظری که که به بود پیدا نیست

از وصل نهان ما که هم از نیافت … انجام کسی ندید و آغاز نیافت

در درویشم و محو بجدستی که مرا
هم دست طلب کرد و نشان باز نیافت

پروانه کند زیارت شعله ز دور
وان شمع بود و سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله به سینه دزدم او سینه ز نور

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

زنی که حسد برده دی از بینش
زنار نبستی بمیان برهمنش
ز شتکا [illegible] بید غم کشتن دگرن
از جای که کعبه ننگ دارد کفشش

چند آنکه شدم ز بیخودی مست دعا
تیری زدم و بهدف اثر بست دعا
مانم ز دعا مانع دارشی طلب
همت که بپر آورد دست دعا

ای عیش ها لایش تا گیخته اند
وی غم ز صفات ... بگریخته اند
ای عشق عجب باده سرشتی پیداست
کز آب و گل بهشت برانگیخته اند

بسا غم من که عشق از دانشاه برد
حدیث کسی را اگر بد عوی گذرد
ز جرعه خویش اگر بخاک افشانم
دریای محیط از آن بکشتی گذرد

کی ملک دلم پذیرد آبادی
کی زین غم دور یابم آزادی
گفتی که اگر کاندرین دور نه
پس دوره من کی رسد شادی

ای دل من سوخته خرمن مگریز
چشم چمنی زدود گلخن مگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
یکرنگی من ببین و از من مگریز

دستی دارم که در گریبان غمست
پایی دارم که وقف دامان غمست
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست
جانی دارم که جان و ایمان غمست

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک
نی کیش مغان بذوق نی دین ملک
خاشاک که چیده‌ام ز کو سنجیدم
نیکی و بد اینجهان بی آب و نمک

گلزار آتش جگر می‌بینم
حسن ار همگی بچشم نظر می‌بینم
یارب چه شراب داده عالم را
کز حال خودش خراب شب بری

عرفی منم آنکه در قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شب بغار رحم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

از دیده گرم گریه آتش نا گشت
آلوده بخون دل از تماشا بگسست
از بسکه شکسته‌ام ز بیم تو نگاه
گویی که مرا دیده پر از خاشاکست

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات
تلخ از شکرین دهنت کام نبات

گمان

مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد   از تیغ اجل زر چکد آب نبات

عرفی چکنی سوال ازین کشته زار   کان غمزه ترا چگونه کردست فکار
من مست محبتم چه دانم که مرا   این نشه نبود افتاد بخون یار ستار

عرفی منم و من سخن آرای جهان   در معرکه با خویشتنم در جولان
ورزانکه قبول نیست معدودی را   اینک من و اینک وی و اینک میدان

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست   مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که بر راه لب اندر داریم   وان گریه که دل بدید بگذارد دست

عرفی یکی رفت و دل آتش خیز   کو گریه تیغ آه و کو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکست قلم زین هوس کفر آمیز

عرفی دم نزع همان مستی تو
آخر بچه پایه بار بر بستی تو
فریاد که دست نقد مقصود بکف
جویای متاع عشق و تهی دستی تو

عرفی صف مدعا شکستم رستم
در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بهزاران زنجیر
هر موی کند صدا که رستم رستم

گر دل بدوم عشوه نمایی چه شود
باید دلم از عشق صفائی چه شود
صد کعبه و سومنات آبادانست
معمور شود کلیسیایی چه شود

روزی که قضا زرع قسمت کشت
خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب بیباکی گشت
گویم لبیک چون بگوید کو خشت

ای آنکه نبک جور دشمن شکنی
ز نازکی خویش کلفت آن چون چیز

با خویشتن چنان باش کی با دشمن خود — با دشمن خود چنان کی با خویشتنی

عرفی دل من که مست جانان منست — از عالم قدس آمده مهمان منست
بگذار که پایمال شود در ره کفر — رحمی که جگر گوشهٔ ایمان منست

عرفی دل خود را بچه خوش داشته — گر زین دو سه بیت است که یکتا داشته
بگذاشته ام از تو زرین نشاه صد ابیات — برداشته باید ت چه برداشته

شیراز که دریای معانی گهر ست — یکتا گهرش عرفی صاحب نظر ست
بس گرد طرف ماه وشان میگردند — هر گوشهٔ او شبیه شق القمر ست

صد تلخ شنیدم از یکی زرق پرست — جرمش چه همین که داد جامم بدست
دانی که چسان محتسب گرسنه مست
کامروز بلقمه اش دهان خواهم بست

عرفی غم دل رسید مهجوری بس — عشق آمد و صد چراغ بی‌نوری بس
با خویش ادب نداده ورزم که بتو — رازی زده که تو از منی و من زان توام

عرفی که نشسته در سلامت در دشت — دیدم که عجب حالی از آن بر جوا داشت
صد پیشه و شغل داشت در هر بو — صد خوشه نهال بر سر هر بوته داشت

عرفی که بهره کرد از هر رسیداد — دیدم که عنان بیار بر خورسیداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد — تعلیم کش دسکه بازو میداد

بی یاد لب خضر دل مرده بود — بی فیض رخت بهشت پژمرده بود
افسرده شود دلم ز تاثیر غمت — از آتش ما کباب افسرده بود

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد — صد سال ز باغ عیش گل چیده بود

کنم

گفتم چه برون بردی ازین باغ بهار
گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

عشق آمد و کرد گرد دل تخت گیر
داغم بجگر نهاد که رو طاقت گیر
الماس نمکسود بزهر آمیزد
کین مرهم سم و آن زخم بر دل گیر

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب بگشایی هیچست
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیده خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست
راحت نشناسم که چه می در چه سبوست
زخمی دارم که سینه کوب عشقست
زان دل که فدای او نمک خورده است

ای چرخ که با دل پر خون جنگم   با درد نوی که کردی افزون تنگم
من بودم و همدمی که میدادم دم   آن هم ز تو ناقص شد اکنون تنگم

با عمر بجاه کیقبادی ندهیم   محکومی غم بحزن و آزادی ندهیم
گنجینه شادی نکشد گر ما   خاک ره غم بحزن شادی ندهیم

خیز ای دل ریش و دست کن دامن یار   کز این دل شکسته و پریشان بیزار
سر هم چه نهی بر قدمت تا خود رفت   کز ریش فزون شود آنچه نتوان تا یار

عرفی همه رنگی و گفت و شنید   سودا اگر معصیت ببین مایه کرد
زنگی و زشت عطا کرمن می بینم   بر بند که بکشود ز بخواهند خرید

با دوست یکی شو که جهان سیر تویی   در کعبه قربی بجلوه در دیر تویی
وقت که بدوست اگر محرم نیستی   گر در دل شب با محرم غیر تویی

دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر اهل و بیت و یارانش

داشته در ره خلافت و دین / صدق و عدل و حیا و علم امین

سبب انتخاب حدیقه

پیش ازین پادشاهی بی سببی / کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی در کمال سیرت و فرد / روزی آن منتخب مطالعه کرد

گفت ازین جمله باز بیرون آر / انتخابی برای استحضار

بار آن التماس اجابت کرد / دزدی این منتخب برون آورد

هست بر ذوق اسم ذات و صفات / عدد آن هزار و یک ابیات

دارم از لطف ایزدی مأمول / کار را این سعی در محل قبول

در گذارد ز ما خطا و زلل / باز پوشد بعفو جرم و خلل

عدد کتاب و فیه خمسه ابواب الباب فی معرفة الله

ای درون پرور و برون آرای / وی خرد بخش و بی خرد بخشای

در زبان هر زبان که گردانست / اندشای اند ز رود جانست

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

لا [illegible] / باز گشتند جیب و کیسه تهی

هر زه ناید ز دان [illegible] / آفرین جستن آفریننده

[illegible] آفرینش [illegible] / باعث [illegible] مبدع خرد [illegible]